

رضوانی

نویسنده فرانسسه زبان ایرانی

امریکازده ها



ترجمه رضا سید حسینی

آمریکازدهها

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

کتابسازان

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - تهران

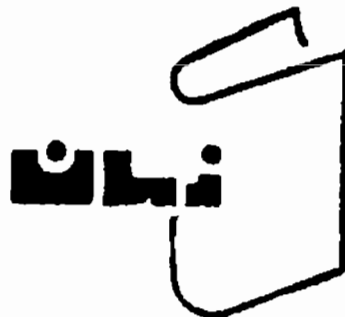
تلفن ۶۶۶۶۸۷ - ۶۶۱۸۴۰

رضوانی

نویسنده فرانسوی زبان ایرانی

آمریکازدهها

ترجمه رضا سید حسینی



چاپ اول

۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

چاپ رشديه

سخنی چند...

«رضوانی» در سال ۱۹۲۸ در ایران بدنیآ آمده است، از پدر ایرانی و مادر روسی. پدر که در ایران با تئاتر سروکار داشته و کتابی نیز به فرانسه دربارهٔ تئاتر ایران نوشته بود در یکسالگی او را به پاریس برده و کودکی ایسن پسر زبردست زنان گوناگون در پانسیونهای مهاجران روسی گذشته است. در پانزده سالگی از یکی از این پانسیونها فرار کرد و به زندگی هنری روی آورد. نخست به نقاشی پرداخت و موفقیتی هم کسب کرد. اما استعداد واقعی او در نویسندگی بود که بروز کرد. اولین رمان او با عنوان «سالهای نوری» که شرح زندگی سرگردان کودکش بود و اثر واقعاً درخشانی است با سرعت مایهٔ شهرت او شد و بدنبال آن رمانها و نمایشنامه‌های متعددی منتشر ساخت. اسم کوچک او که گاهی «سیروس» و زمانی «سرژ» بود عملاً فراموش شد اکنون در همهٔ دنیا با همین اسم تک کلمه‌ای «رضوانی» مشهور است.

رضوانی هنرمند و نویسندهٔ متعهدی است. خود او در این باره می‌گوید: «اگر نقاشی، نویسندگی و یا تعهد سیاسی رابه عنوان ثمرهٔ کشش مشترکی در نظر بگیریم که عده‌ای با ایجاد موقعیت‌های خاص به تحقیر آن پرداخته‌اند، من بین نوعی نقاشی، نوعی ادبیات یا نوعی تعهد سیاسی مرزی نمی‌یابم.» و همین

احساس تعهد سبب شده است که هرگز به سرنوشت زادگاه خودش و آنچه در ایران می‌گذشت بی‌اعتناء نباشد. در اولین آثارش با اینکه مستقیماً به ایران پرداخته بود ولی دلمشغولی او به سرنوشت میهنش در همان آثار نیز مشهود بود، بعنوان مثال در همین اثر «امریکازده‌ها» که نشان‌دهندهٔ نفرت عمیق او از دخالت امریکائی‌ها در کشورهای دیگر است شکنجه‌شدگان ناقص‌العضو ایرانی را هم در میان شکنجه‌شدگان کشورهای دیگر در یک اردوگاه سری که در «آریزونا» برای مخفی نگهداشتن آنها ساخته شده است می‌بینیم. در همین زمان بود که مقامات ایرانی خطری را که ممکن بود از قلم این مرد متوجه‌شان شود احساس کردند و به وسوسهٔ او پرداختند که بی‌نتیجه بود. سرانجام «آمد بسرشان از آنچه می‌ترسیدند.» رضوانی پس از نوشتن نمایشنامه‌ای با عنوان «کاپیتن شل» و «کاپیتن اسو»، در سال ۱۹۷۲ شش‌ماه پیش از شروع جشنهای دوهزار و پانصدساله با توجه به مقدماتی که فراهم میشد و دعوت‌هایی که قرار بود انجام شود و سفارشات گران‌قیمتی که به اروپا داده می‌شد، نمایشنامه‌ای با عنوان «چادر زربفت» نوشت که جشنهای کذائی را پیش از اینکه شروع شوند رسوا کرد. بلافاصله در همان سال در رمانی با عنوان «هزار امروز» گذشته از آنکه مسائل مطرح شده در آن نمایشنامه را به تفصیل شرح داد، اخباری را هم از رسوائی‌های دربار ایران وقاچاق هروئین و غیره که از روزنامه‌های آن زمان اروپا بریده شده بود در لابلای صفحات رمان چاپ کرد. پس از آن بود که دیگر حتی بردن نام رضوانی در مطبوعات ایران، کاری بود ناممکن و هر کس که چنین کاری میکرد سر و کارش با مأموران دستگاه امنیتی بود.

دربارهٔ مقام رضوانی در ادبیات فرانسه کفایت آنچه را که چند سال پیش «فرناندو آرابال» به خود من گفت نقل کنم. «آرابال» می‌گفت: «تئاتر فرانسه ارزش امروزی خود را مدیون نمایشنامه‌نویسانی است که همه خارجی هستند: یونسکو اهل رومانی است، بکت ایرلندی است، من اسپانیائی هستم و رضوانی

ایرانی است.»

«امریکازده‌ها» رمان طنز آمیز بسیار کوچکی است که در آن روّیا و واقعیت درهم می آمیزد. اسم اصلی کتاب *Americanoïaques* است.

این کلمه را رضوانی به تقلید از کلمه *Paranoïaque* ساخته و عنوان کتاب قرار داده است. با اینکه خود این شبیه سازی از نظر ریشه کلمات ناجور است و نمی توان ترجمه درستی برای آن پیدا کرد، در هر حال برای اینکه مفهومی از آن بدست داده باشم، در عنوان کتاب بجای آن اصطلاح «آمریکازده‌ها» را گذاشتم ولی در خلال متن مناسب دیدم که خود کلمه را برای آشنا شدن خوانندگان عیناً نقل کنم.

مترجم

«وقتیکه جهان در جنگل سیاه کوچکی خلاصه شود
برای چهار چشم حیرت‌زده ما - در کرانه‌ای برای دو کودک
وفادار - در خانه‌ای آکنده از نوای موسیقی برای محبت
زالل ما... پیدایتان خواهم کرد...»

آرتور رمبو

امروز صبح: «لوپیوت»^۱ و قتیکه بیدار شد بمن گفت:

- هی، «سیپریوش»^۲.

آستینم را گرفت و تکان داد، و چنان محکم تکان داد که آستین

دردستش ماند! بعد گفت:

- هی، «سیپریوش»، بیدار شو! آجان هست!

وحشت زده از جا پریدم:

- چی؟ کجا؟، کدوم آجان؟

«لوپیوت» توی لباسهای ژنده اش می خندید: «هی هی هی!» دماغش

را توی دامن پاره اش کرده بود و می خندید. باز هم یکی از چاخانهای

این شیطان پررو. من دوباره در جابمان که از مقوای موج دار بود دراز

کشیدم و برای تسکین هیجانی که این پیرزن دیوانه دچار کرده بود

باز هم کمی خوابیدم. او، در این میان با يك ته شیشه شراب قرمز

1. Loupiote

2. Cypriuche

مشغول توالت بود. البته منظورم توالت داخلی است، چونکه شراب قرمز بین ماها خیلی طرفدار دارد. نمیدانم از کجا يك هویج پیدا کرده بود. در هر حال همراه شرابی که می خورد، هویجش را هم گاز میزد و جویدن هویج بدجوری صدا می کرد.

از میان مژه‌هایم، آسمان را تماشا می کردم، این آسمان همیشه آبی که شهر «کان» را دربر گرفته است. و توی دلم می گفتم: «خوب، سیپریوش، باز هم يك روز قشنگ شروع می شود. ناوگان از پریروز اینجا است و ملوانها شروع می کنند به سرازیر شدن روی اسکله و «کروازت»^۲. اگر همین امشب حساب دوتایشان را نرسید، خوب، معلوم است که واقعا پیر شده اید.» آری، داشتم اینها را بخودم می گفتم؛ نه با کلمات، نه، نه، بلکه با سیلان‌های الکتریکی، با قوه محرکه داخلی. خلاصه با فکر بود که من اینطور با خودم حرف می‌زدم، چون ظاهراً خوابیده بودم و «لوپیوت» عزیز من هویجش را گاز میزد و با شراب قرمز جگرش را جلا میداد و اصلاً بفکرش نبود که پیرمرد بیچاره... چه چیزش؟ ها... شريك زندگیش... آه، آه... بلی شريك... اما شريك عاشق! اینرا برای کسانی اضافه می کنم که نمی فهمند روابطی که ما را بهم... خوب، ولش!

قبل از هر چیز باید بگویم که ما کاملاً «آمریکا نوباك» هستیم. این بیماری ما چیزی است مثل خارش. «امریکائی = خرت، خرت، خرت» البته فقط ملوانهای امریکائی! وقتیکه آنها توی اونفورم سفیدشان مثل کرمهای گنده اطواری می شوند، آنوقت، باور نمی کنید که چطور این

۱. La Croisette گردشگاه معروف کنار دریا در «کان».

خارش شروع می‌شود و دل‌مان می‌خواهد که آنها را در گوشهٔ يك كوچهٔ تاریک‌ناکار کنیم. «لوپیوت» درست مثل اینکه يك جرعه زیادی زده باشد (و این بین ما اغلب برای او پیش می‌آید) تلوتلوخوران بطرف ملوان تنها پیش می‌رود و وقتی که کنار او می‌رسد، نیم‌تنهٔ او را می‌گیرد و بنا می‌کند به «وری‌گود، وری‌گود» گفتن. (این یگانه کلمهٔ امریکایی است که او می‌داند) ملوان که او را بجای یکی از مادر بزرگ‌های باقیمانده از دوران جنگ دوم می‌گیرد، سعی می‌کند که با کمال ادب لباسش را از چنگ او آزاد کند. ولی خیال کردید! آه، آه! او «لوپیوت» را نمی‌شناسد. «لوپیوت» هرگز در عمرش يك امریکائی را ول نکرده... هرگز، مگر مرده‌اش را، که آنهم ترتیبش داده می‌شود. آه، برای همین است که من از «لوپیوت» خیلی خوشم می‌آید. خون‌سردی او دیدنی است. وقتی که او محکم چسبیده است، میدانید «سپیریوش» چکار می‌کند؟ سپیریوش از عقب (آری، از عقب) نرم نرمک و تند نزدیک می‌شود! و با بطری به فرق دربار، ملوان، ام. پی، و... امریکائی می‌کوبد. تق، تالاپ! و کار تمام است. برقی جیب‌هایش را خالی می‌کنیم و جیم می‌شویم! بی‌آنکه کسی ما را ببیند یا بشناسد دوباره مثل دو سماور جوشان در گوشهٔ دنج خودمان هستیم! روی مقوای موج‌دارمان دراز می‌کشیم و چنان قیافه‌ای می‌گیریم که گوئی از پریروز تا حالا همه‌اش چرت می‌زدیم. از دور صدای آجان‌ها را می‌شنویم که سوت می‌زنند و میدوند و دوسه خنگ موبلند را جلب می‌کنند و بعد سکوت! فردایش، ملوان ما از عرشهٔ «کشتی دریاسالار» یا «ناو هو اپیمابر» به دریا انداخته می‌شود، اینش دیگر مهم نیست و ما کارمان را کرده‌ایم.

یکی کمتر، باز هم یکی کمتر.

راستی چند سالست که ما امریکائی می کشیم؟ آه، دیگر هیچ نمی دانم... گمان می کنم پنجاه سالی باشد، آری، حتماً پنجاه سال می شود!

اولی در زمان جنگ کره بود و از جنگ کره حتماً پنجاه سالی می گذرد... آه، آری.

- هی، لویوت!

- ها، سپریوش.

- هی!

- ها، چیه؟

- بطری رو رد کن اینور، اون چیه اینطور می جوی؟

- تریچه!

- تف! تو همینطور یواشکی میندازی بالا و سپریوش هم

سماق بمکه؟

- نه کله گنده، برات کنار گذاشتم. بگیر، ببین از اون تروتازه هاشه!

تازه طلبکاری؟

- هی!

- چیه خله؟

- راستی نازی، بگو بینم؟ از جنگ کره پنجاه سالی میگذره،

نه؟

- هه، هه، حسابهای مشکل از من می پرسی، فقط آنچه می توانم

بهدت بگم همون وقتها بود که حساب اولین دریا دار مونو رسیدیم.

- منم داشت تودلم همینومی گفتم.

- تو دلت چی می گفتی؟

- آره، داشتم می گفتم پنجاه سالی میشه که این کار امریکائی کشی هنرمندانمونو شروع کردیم.

«لوپیوت» با انگشتهایش حساب می کند و به همان رقمی میرسد که من رسیده ام. مرد، طرز حساب کردنش جدا است. آری، توی مغزش، و با يك ترتيبات برقی عمل می کند و حال آنکه این عزیز دردونه ها بایسد همیشه با انگشتانشان حساب کنند و بقیه اش را با تکان دادن لبهایشان.

- هی، لوپیوت خوشگله!

- چیه، عشق من؟

- میدونی که من از زندگی شکایت ندارم.

خم میشود و، شالابی، یکی از آن بوسه های معرکاش را که در سالهای ۶۰ آدم را دیوانه می کرد، به گونه ام می چسباند. آه، این لوپیوت همیشه همانطور شیطان و روراست است. آه، باید بگویم که زندگی برای ما خیلی شیرین بود. فقط شیرین نبود، بلکه استثنائی استثنائی بود. باید بگویم که هیچ غمی نداشتیم، عشق آتشین، دلدادگی با همان نگاه اول و بالاخره این ورزش فوق العاده که پنجاه سال تمام مرتباً انجام دادیم. منظورم امریکائی هائی است که پشت سرهم به آن دنیا می فرستیم. لوپیوت در يك كوچه باریك و تاریك پیش میرود و آستین فرنج مردك را می چسبد و من از پشت با بطری، تق! و «فینیش»! یکی کمتر. تا حالا چند ملوان کشته ایم؟ حداقل دو با سه هزار تا در ظرف

پنجاه سال! اگر بیشتر نباشد. حسابش را «لوپیوت» نگه میدارد.

- هی، لوپیوت!

- چیه جونى!

- بگو بینم... اون دریا دارا... تا حالا عده شون چقدر شده؟

- صبر کن عزیزم، بگذار دفتر حساب و کتابمو در بیارم.

(ما بین خودمان همه ملوانهای امریکائی را «دریا دار» می گوئیم.

این زبان رمز ما است.)

توی ساک دستی ژنده و پاره اش می گردد و بالاخره يك دفتر خیلی خیلی کهنه که هزار جایش را با چسب و نوآر زخم بندى چسبانده اند در می آورد. برگهای چرب و چیلی آنرا ورق میزند و بالاخره رقم وحشتناک ۲۶۲۲ را جلو چشم من قرار می دهد. بله! دوهزار و ششصد و بیست و دو! من ماتم می برد.

چشمهایم گرد می شود و تریچه بدهن و بطری در دست يك «پوف» می کنم و «لوپیوت» مثل دیوانه ها می خندد: ۲۶۲۲ در پنجاه سال موفقیت بزرگی است! من حتی برای بمب افکن های چینی و فلسطینی هم رجز می خوانم... بلی، اینطور! هی هی هی!

- خوب، مرغك من، همیشه گفت که در زندگی بهمون بد نگذشته؟

«لوپیوت» توی گودی شانه وارفته من کز می کند و به همین حال

مدتی در میان آت و آشغالها، مثل گهواره ای آهسته تکان می خوریم.

آسمان آبی آبی است و مهمه شهر شادمانه بگوش ما میرسد و ما

را دعوت می کند که به بندرگاه پائین برویم. امروز شرط می بندم که

حساب دوتایشانرا میرسیم، هیس، هیس!

- هیس!

گرد و خاک همدیگر را می‌تکانیم، مقوای موج‌دار را که «اطاق» مانرا تشکیل می‌داد لوله می‌کنیم! پارچه‌های کهنهٔ کیف دستی و مقوای موج‌دار و کهنه‌پاره‌ها را توی اتومبیل پوسیده‌ای که گاو صندوق ما را تشکیل می‌تپانیم: یک اتومبیل بی‌چرخ و بی‌موتور و بی‌هیچی، مگر یک صندوق عقب که می‌شود قفلش کرد و... به‌پیش! روی پاهای فرسوده‌مان شادوشنگول تلوتلو می‌خوریم. پیشاپیش ما، سایه‌هایمان دراز می‌شود. در این ساعت که آفتاب تازه در آمده، سایه‌های سالخوردهٔ ما خیلی عجیب و غریب است.

گفتم: «سایه‌های سالخوردهٔ ما». چونکه ما دوتائی، رویهم‌رفته قریب صد و چهل و پنج سال داریم.

- هی لوپیوت، فکر می‌کنم که سن دوتائی مون رویهم‌رفته قریب صد و چهل و پنج سال میشه. نه؟

- صبر کن حساب کنم... هوممم... دقیقاً صد و چهل و هشت سال، حتی صد و چهل و هشت سال و نیم. تو در سال ۱۹۲۸ بدنیا آمده‌ای، و من در سال ۱۹۳۱، اگه دلت می‌خواد خودت حساب کن... سعی می‌کنم که حساب کنم اما منصرف می‌شوم. اوهوم! حالا در چه سالی هستیم؟ دیگر نمی‌دانم. همه این چیزها در ظلمت شدید گم شده، در ظلمت پیری، در ظلمت سلول‌های وارفته... با اینهمه، باور کردنی نیست که ما چقدر احساس جوانی می‌کنیم...

- هی، لوپیوت نازنین من؟...

- چیه جوننی؟

- داشتم با خودم می‌گفتم که عجیبه! با وجود این پاهای پیر
لرزان‌مون چه خوب احساس جوانی می‌کنیم!

- راست‌گفتی عزیزم، احساس جوانی می‌کنیم. علتش «فعالیت»-
مونه. می‌فهمی که یعنی چه؟ ببین، اگه مثلاً فردا دیگه هیچ امریکائی
باقی نمی‌موند، یعنی تا آخرین نفرشونو کشته بودیم، آنوقت یهو پیر
میشدیم. باور می‌کنی؟...

- البته عزیزم، صد البته...

- راستی سپریوش من، امروز تو خیلی ساکتی، بفکر چی
هستی؟

- آه، امروز صبح... مغزم پر ایده تازه است... داشتم باخودم
می‌گفتم که باید سعی کنیم حساب بیست‌تاشونو باهم برسیم. مثلاً وقتیکه
دارند مست‌ولول به کشتی‌شون برمی‌گردند، قایق موتوری‌شونو غرق
کنیم، بایه کارهائی از این قبیل.
- بیست تا باهم... (وغرق رویا می‌شود).

مدتی بازو در بازوی هم، ساکت و خاموش راه می‌رویم. راه پر
گرد و خاکی که به آشغال‌دانی میرود، بوی خوب گرد و خاک قدیمی
زمین را میدهد. اینجا یگانه گوشه شهر «کان» است که آدم می‌تواند
در آن ببیند که خاک این ناحیه چه‌رنگی داشته است. بقیه جاها تماماً
پلاستیکی شده. اگر آب و هوای اینجا نبود و این ناوگانی که می
میرود و برمی‌گردد، فکر می‌کنم که می‌رفتیم کمی دورتر، رو به داخل
مملکت. آشغال‌دانی‌های دیگر هم کم نیست. و هر جا که آشغال‌دانی
باشد برای پیرمرد و پیرزنی مثل ما هم اطاق خوابی هست.

- هی، لدرپیوت؟

- چیه سیپریوش؟

- امروز صبح اول کجا میریم؟

- چطوره از «بازار کهنه» شروع کنیم؟

- باشه.

- ظهر میخواهی چی بخوری؟

- نمیدونم، اگه می‌تونستیم چندتا ماهی «ارنکه» یا «شاه‌ماهی»

گیر بیاریم خوب میشد. تو چطور عزیزم؟

- آه، میدونی که من تقریباً همه چیزو دوست دارم. از ماهی

«ارنکه» هم خوشم می‌آد.

روی پاهای بیچاره‌مان خودمانرا می‌کشیم. خودمانرا تا بازار

شهر کهنه می‌رسانیم. از زمانی که مرتباً به این بازار می‌آئیم مردم ما

را می‌شناسند. از همه طرف صدا بلند می‌شود: سلام آشغال‌ها! (مارا

اینطور صدا می‌کنند) سلام زبل‌ها! (اینطور هم صدایمان می‌کنند)

خلاصه در این حوالی دوستان دارند. فروشنده‌ها همه روزه بهترین

تکه‌های نافرورش مانده و فروش نرفتنی را برای ما کنار می‌گذارند.

معطل می‌مانیم که کدام را انتخاب کنیم. بی آنکه دست در جیب کنیم

خرید روزانه‌مانرا انجام می‌دهیم. غیر از این مورد درست مثل آدمهای

پولدار زندگی می‌کنیم. حالا طبعاً شما پیش خودتان فکر می‌کنید: اگر

این داستان امریکائی‌هائی که به آن دنیا می‌فرستند درست باشد، و اگر

اینطور که می‌گویند جیب‌های قربانیان‌شانرا خالی می‌کنند، پس با آن

پول‌هائی که بدست می‌آورند چکار می‌کنند؟ بله! ما آن پولها را به

«بنیاد بین‌المللی» می‌فرستیم. ها! تعجب کردید؟ بلی، ما دیناری ازش نگه نمی‌داریم. حتی يك دلار. هیچ! ما برای زندگی کردن نمی‌کشیم، ما که امریکائی نیستیم. ما از روی عقیده می‌کشیم. بله! ما فکر می‌کنیم که بدی بصورت انسان مجسم شده. بدی چیز نامشخصی نیست که مثل مه در فضا پخش شده باشد. نه، نه! بدی باید مجسم باشد. آدمهای پست زیادند، ملت‌هایی هستند که از راه پستی زندگی می‌کنند. همانطور، آدمهایی که با بدی کردن زنده‌اند. ملت‌هایی هستند که با خوردن خون ملت‌های دیگر زندگی می‌کنند. همانطور، آدمهایی هستند که از جسد آنهایی که قبلاً خونشان را خورده‌اند تغذیه می‌کنند. نمونه اینها کم نیست! هی، هی! هر چقدر که می‌خواهید می‌توانم نشان بدهم. در هر حال هر کس باید دشمنهای خودش را انتخاب کند. آنها را محدود کند و دور طبقه‌ای که آنها تویش می‌چرند و جزوش هستند دقیقاً خط بکشد. و روزیکه شما دقیقاً جای آنها را تعیین کردید، باید هر چه از دستتان می‌آید بکنید و هر جا که توانستید بکوبیدشان. از سال‌های پنجاه باینطرف، من و لوییوت، ملوانهای امریکائی را، این مزدوران سرمایه‌داری بین‌المللی را، انتخاب کرده‌ایم و از همانوقت در این راه فعالیت می‌کنیم، چونکه امریکائی‌ها هم از همان سالهای پنجاه راه خودشانرا درپیش گرفته‌اند. ما در این مدت راه خودمانرا عوض نکرده‌ایم، چونکه امریکائی‌ها هم راه خودشانرا عوض نکرده‌اند. هورا! ما آمریکا نوياك‌هایی هستیم که به آخرین درجه بیماری «آمریکا نويا» رسیده‌ایم. هی هی!

— چرا می‌خندی کلك؟

- هی ہی، لوپیوت من، دارم همینطور می خندم، چونکه هوا خوبه، آسمون آبیہ و رقمی کہ بمن نشون دادی حالمو جا آورده. راستی بگو بینم مرغک پیرمن، فکر می کنی کہ امشب بتونیم دوتا بهشون اضافه کنیم؟ منکه راستشو بخوامی هوس کردم دوباره یہ کاری مثل اون ماجرای «هاور کرافت» دستشون بدم. راستی موضوع «هاور-کرافت» چه سالی بود؟

- آہ، نمیدونم... سال ۱۹۷۲ یا درهمون حوالی.

- یادته چطور اون «هاور کرافت» رو کش رفتیم؟...

- آره کہ یادمه، کله گندۀ من!

- و چطور پر دینامیتش کردیم؟...

و هردو از شدت خندہ دست به دلمون می گذاریم و دولا می-

شویم. مردم برمی گردند و از دیدن این دو گدای قراضہ کہ از خندہ روده بر شدہ اند تعجب می کنند.

- ہی ہی ہی ہی ہی ہی ہی... و یادته کہ چطور اونو با بار

دینامیتش با آخرین سرعت بطرف ناو هواپیمابر فرستادیم؟... راستی

اسم ناوہ چی بود؟ یادته؟...

- آہ... «نیکسون» نبود؟

- نه، نه، «نیکسون» بعدیش بود! اون اولی کہ توی خلیج کان

غرقش کردیم...

- آہا... یادم اومد، اسمش «ذن»^۱ بود.

- آری، «ذن». ناو هواپیمابر اتمی. من بین راه خودمو از

1. Zen

«هاور کرافت» به آب انداختم و وقتی با شنا به ساحل رسیدم که پشت سرم تکه‌های کشتی با انفجار به هوا میرفت و هواپیماها یکی بعد از دیگری تلاش می‌کردند که پرواز کنند ولی، هی‌هی، دیگر خیلی دیر بود... هو هو هو...»

چنان از شدت خنده گریه می‌کنم که مجبور می‌شوم کنار پیاده‌رو بنشینم.

– راه بیفتید، حرکت کنید. اینجا ننشینید پدر بزرگ!

«گونتران»^۱ آجان محله است. زیر آفتاب با دهن گشادش که شبیه دهن ماهی است بالای سر ما سبز شده است. روی پاهای گنده‌اش اینور و آنور میشود و باباتونش بما اشاره می‌کند که حرکت کنیم. من با زحمت روی پاهای نحیفم می‌ایستم و لویپوت بازویم رامی‌گیرد. پاکشان، مثل دو ماهی ساردین پیر قراضه از آنجا دور می‌شویم.

کان در نوسان است و من از میان اشکهای خنده‌ام، نخل‌های مضحك را می‌بینم که سر به آسمان ابله آن کشیده‌اند. آه، کان! چطور ما باید در این شهر خنک بپوسیم! آه، میدانم، که بخاطر این ملوانها است، بخاطر ناوگان که هر دو سه ماه یکبار لنگر می‌اندازد. و در سایه‌ما، هر دو سه ماه یکبار، نیروی دریایی امریکا ده پانزده نفر از ملوانهایش را از دست میدهد. همیشه آنرا به حساب دعوا و کتک کاری و غیره می‌گذارند.

چه کسی می‌تواند فکر کند که «لویپوت» و من، «سپیریوش پیر»... بلی، چه کسی می‌تواند فکر کند که دو گدای بیچاره پیر باقیافه‌های بی‌آزار... ولی هیس!... حرف نزنم!...

1. Gontran

غروب خیلی زیبا است. روی پیاده‌روی لخت نشسته‌ایم و جره‌هائی از بطری سر می‌کشیم. «لوپیوت» يك درجعه کنسرو روی زمین گذاشته است و هرچندگاه صدای يك سکه بیادمان می‌آورد که توی این «کروازت» دل بهم‌زن، عده زیادی در رفت و آمدند. ما حتی يك تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنیم. از این احمق‌هائی که به دو پیر بیچاره از کار افتاده ترحم می‌کنند متنفریم. چشم دیدن‌شان را نداریم... امشب تا يك امریکائی دیگر به لیست‌مان اضافه نکنیم بر نمی‌گردیم. قسم خورده‌ایم! اینست که قدری عجله داریم بطری را تمام کنیم. لب شیشه را می‌بوسیم و به همدیگر رد می‌کنیم. روشنائی‌ها می‌رقصند و «کروازت» حالت اعلان تبلیغاتی دارد: از «کان» دیدن کنید.

حالا، در حالیکه بشدت خسته‌ایم کنار هم راه می‌رویم. در کوچه‌های موازی با «کروازت» قدم می‌زنیم. اغلب در همین کوچه‌ها است که این ملوانهای بدبخت احمق، مست و لول سرگردانند.

– خوب لوپیوت، «Go»؟

– O.K. پاپا، همون اولی که پیداش شد، من کارشو می‌کنم... آره، درست مثل اینکه از اول توی اون دنیا بوده، هی هی هی هی هی هی!... – هیس... (انگشتم را روی لب می‌گذارم) هیس مامی، یواش! دارم صدای پا می‌شنوم...

به گوشه يك در کالسکه‌رو پناه می‌برم و بطری خالی را به سینه‌ام می‌فشارم. باتون من! لوپیوت زیر چراغ کوچه تلوتلو می‌خورد. باید اعتراف کرد که چیزهائی از جاذبه سابقش حفظ کرده‌است. حتی چند بار این ملوانهای دیوانه او را بجای زنهای خودفروش گرفته بودند و

شروع کرده بودند به... اما من قبل از آنکه آنها مجال پیدا کنند که آن لبهای حریص ماوراء بحاری شانرا به لوییوت عزیزم برسانند، تق!... با يك ضربه بطری آنها را به بهشت آدمکش ها فرستاده بودم.

صدای پا نزدیک می شود. این یکی درجه دار است. يك «سرنوای» یا چیزی از این قبیل، درجه اش چندان بالا نیست، اما در هر حال درجه است. به کنار لوییوت میرسد. لوییوت تلو تلو می خورد و دامش را پهن می کند. آها، چسبید! من زیر لب می گویم پسر جان کارت تمام است! آن احمق با دندانهای درشت چیپس خورش لبخند می زند و با کمال ادب از لوییوت خواهش می کند که ولش کند. لوییوت برعکس شروع می کند به گفتن «وری گود، وری گود» (یگانه کلماتی که از این زبان پوسیده بلد است) و مردك جواب می دهد: «او کی، مامی، او کی!» و دستهای لوییوت را می گیرد و بوسه ای به سبك «فن اشتر و هایم» به آنها می چسباند. عجب، این دیگر چه حرکتی است، نکند طرف جاسوس روسی باشد؟ من که بطری را بالا برده ام قدری تامل می کنم. اما فوراً بخودم می آیم و با يك حرکت محکم کار را تمام می کنم. صدای شکستن بطری. مردك روی زمین ولو می شود. در حالی که لوییوت جیبهای او را می گردد و مطابق معمول مشت مشت دلار بیرون می آورد، من با بقیه بطری کاملاً ناکارش می کنم. باز هم پول بیشتر برای «بنیاد بین المللی». و مثل دو طوطی مست، این دیوار از من و آن دیوار از تو، براه می افسیم. بدیدن هر رهگذری سسکه می کنیم و آروغ می زنیم و... چه کسی می تواند فکر کند که کار شماره ۲۶۲۳ را تمام کرده ایم! هورا! اما تازه اول شب است.

یکساعت بعد از این اولین... راستی اسمش را چه بگذاریم؟
جنایت که نمی شود گفت، نه، نه، بهتر است بگوئیم اجرای عدالت...
بلی، بعد از این اولین اجرای عدالت، سرنیش يك كوچه تاريك، اگر
گفتید با چه کسی روبرو می شویم؟ با همان امریکائی خودمان. بلی،
همان امریکائی با شکاف وحشتناکی روی پیشانی اش. دست به دیوار
گرفته است و با دستمالی که رنگش سرخ شده خون پیشانی اش را پاک
می کند. آه، چه شبیح وحشتناکی. لویوت آهسته بیخ گوشم می گوید:
- نه، سپریوش بیچاره من، این شبیح نیست. فقط فکر می کنم
که کارمون عیب داشته.

- نه... باورت میشه؟

- مطمئن باش. نگاه کن بین چطور داره خون میاد. این مال
همان ضربه بطری شکسته آخریه... دستت میلرزه دوست بیچاره من.
مثل اینکه دیگه پیر شدیم.

- هلو! شما بود که بمن با شیشه زد؟

انگشتش را به سینه من فشار میدهد. به جلو و عقب تلوتلو
می خورد. معلوم است که میخواهد برای بار دوم بمیرد.

- آه، نه آقا، *no no it is not mi*

- پس *it is madam?*

لویوت با طنازی می گوید:

- آه، نه، *no no* منهم *it is not mi*

- خوب، «اوکی»، اگر *it is not you* پس *it is* کی؟

درست همانطور گفتم که نوشته‌ام، و مردك آنرا بجای جواب گرفت. پشت سر او «لوپیوت» بمن اشاره می‌کند که برای دفعه دوم کار او را بسازم، منم با اشاره به او جواب میدهم که «باچه؟» باز هم با اشاره می‌گوید که «با کفشها». امریکائی برمی‌گردد و این مبادله اشاره و علامت را می‌بیند. شك برش میدارد و سعی می‌کند که پا به فرار بگذارد اما پاهایش بهم می‌پیچد و روی زمین ولو می‌شود و ما به ضرب لگد و سنگ‌کاش را تمام می‌کنیم.

کمی بعد بطرف آشغال‌دانی مان براه می‌افتیم. بین راه اگر گفتید با چه روبرو می‌شویم؟ سه امریکائی مست و لول. روی پیاده‌رو دراز به دراز خوابیده‌اند. دیگر احتیاجی به شرح ماجرا نیست! هاهاها! ۲۶۲۶! آه، می‌بینید که زندگی در «کوت‌دازور» چقدر پرتحرک است. اگر من کوچکترین علاقه‌ای داشتم که نویسندگی را از سر بگیرم (چونکه در گذشته من کمی قلم زده بودم. بلی، بلی، من!) آری، اگر کوچکترین علاقه‌ای داشتم که باز هم این دیوانگی را مرتکب شوم، مطمئنم که ماجرای همه این جنایت‌ها ناشر حسابی پیدا می‌کرد. من از همین حالا يك آقای حسابی و جدی را می‌بینم که خاطرات مرا در میلیونها نسخه چاپ می‌کند. ولی در هر حال، حالا که اصلاً بحثش بی‌مورد است! چونکه من قسم خورده‌ام که حتی يك سطر ننویسم. بلی، لوپیوت!

۱. املاء غلطی است از Understand بمعنی فهمیدن. می‌خواسته است بگوید «نمی‌فهمم چه می‌گوئی!» چنانکه در جمله‌های بالا هم me را با املاء غلط نوشته است.

- چی میگی غرغرو؟...

- میگم که اگه من خوشم میومد که زندگی مونواز الف تا «ی»
بنویسم، می شنوی، میگم که از «الف» تا «ی»، مطمئنم که باعث می شدیم
ناشرش حسابی پولدار بشه!

- ناشرش البته! هی هی هی!

بالاخره پس از این روز بسیار افسانه‌ای، با این احساس که وظیفه
مانرا بخوبی انجام داده‌ایم، شمع را فوت کردیم و خودمانرا حسابی
درگونی پاره‌های کهنه پیچیدیم. صدای صدها حشره در آشغال‌دانی‌طنین
انداخته بود. و خیلی دورتر، آن پایین، در شهر بخواب رفته آجانها
شروع کردند به سوت زدن. ۱+۳ جسد ملوانان امریکائی مسئله ساده‌ای
نبود. حق داشتند سوت بزنند.

دومین روز. آه چه زیباست بیدار شدن زیر آسمان آبی، آه
چه سرمست کننده است.

امروز صبح «لویپوت» لای يك چشمش را باز کرد و بمن
گفت:

- هی، سیپریوش!

محکم تکانم داد، چنان محکم که دومین آستین کت کهنه‌ام توی
دستهایش ماند. گفت:

- هی سیپریوش، بیدار شو، آجان هست!

از جای خودم يك متر بهوا پریدم. قلبم در سینه مثل مرغ پرکنده
به جست و خیز افتاده بود.

- چی، کجا، کدوم آجان؟...

لویپوت می‌خندید. قراضه پیراز شدت خنده توی ژنده پاره‌های
کهنه‌اش اشک می‌ریخت. آه، این گاو میش کوچولوی عزیز، هر صبح

باید با این شوخی احمقانه مرا از خواب بیدار کند. زندگی چه غریب است... هر صبح همان صبح است که بود و هر غروب با همان لطافت حسرت بارش بازمی آید. زندگی چه عجیب است: هر روز سهم خودش را از چیزی‌های تکراری برای ما می آورد و همین چیزها است که، ما، ندانسته دوست داریم... ولی بی خیالش... نباید در بند تشریفات بود، نباید غصه‌اش را خورد. زندگی کنیم!

دستهایم را زیر سرم گذاشتم و دوباره دراز کشیدم. لوییوت با انگشتهای افسون‌گرش موهای ریشم را بهم میزد. با شمردن آخرین موهای سیاه ریشم سرگرم می شد (و این هم یکی از آن بازیهای احمقانه او است). فکر می کنم شاید صد سال... آری صد سال پیش بود که با شمردن اولین موهای سفید ریشم سرخودش را گرم می کرد... هی هی، اولین موهای سفید!...

خلاصه، انگشتهایش را توی ریش من فرو کرده بود و سرش را باین گرم می کرد که دسته‌های مورا بشکل شبدر یا هشت فرنگی بیافد. من چندان خوشم نمی آید که کسی با «سلسله شعری» ام وربرد. اما این لوییوت دیوانه هر کاری بکند ازش می گذرم...

- هی لوییوت، مگه نه اینکه تو هر کاری بکنی ازت می گذرم؟

- آره درسته، هر کاری بکنم ازش می گذره...

مثل هر روز صبح بطرف بازار کهنه سو که سر ازیر شده ایم. همانطور که عادت کرده بودیم و انتظارش را داشتیم، روزنامه‌ها خبر را با عنوانهایی به درشتی کف دست چاپ کرده بودند:

کشته شدن سه ملوان امریکائی و یک سرنوای در ... الخ

مردم روزنامه‌ها را از دست همدیگر می‌قاییدند و این حمام خون وحشتناکی را که شهر آرام کان، ناگهان در آن غرق شده بود تعبیر و تفسیر می‌کردند...

ما، روی پاهای قراضه و کج و معوج مان تلوتلو می‌خوریم و باقیافه رقت بار، پاکشان، می‌گذریم. حالت آدمهائی را به خودمان می‌گیریم که جرئت ندارند حتی دربارهٔ چنین حادثهٔ وحشتناکی فکر کنند. به!

خوب. فکر می‌کنید با این حال زار کجا می‌رفتیم؟ به پست! آری، می‌رفتیم که دلارهای به‌چنگ آمده را پست کنیم...
- پاکتو خوب لاک و مهر کردی عزیز کم؟
- آره عزیزم، نگران نباش.

توی سالن بزرگ پست مرکزی تلوتلو می‌خوریم. لوییوت پاکت انباشته از دلارهای امریکائی را، که از بس زورچپان کرده‌ایم نزدیک است بترکد، به دست مأمور پست میدهد که وزن کند. مأمور ازش می‌پرسد که توی پاکت چه هست؟ لوییوت جواب میدهد که یک مشت عکس است. آدمهائی که دوروبر ما هستند می‌خندند و مسخره‌بازی درمیاورند:

- به‌به! باقیافه‌ای که این پیری‌ها دارند، عکسهاشون باید بوی گوشت گندیده بده!

خانمی که از اعیان و اشراف است و عطر گلهای طبیعی به خودش زده، مارا زیر بال خودش می‌گیرد، سکهٔ پولی کف دستمان می‌گذارد و خودش تمبرها را روی پاکت به آدرس بنیاد بین‌المللی می‌چسباند و

با آن دستهای سفیدش پاکتی را که محتوی دلارهاست (دلارهای چهار ملوانی که همان شب پیش، ناجوانمردانه، در کوچه‌های کان کشته شده‌اند) آری، داشتم می‌گفتم با آن دستهای سفیدش، برای تسلی خاطر این دوپیر بیچاره، پاکت محتوی دلارها را توی صندوق می‌اندازد. آه، می‌بینید که زندگی در کان پر است از حوادث غیرمنتظره. این خانم نیکوکار دیگر نمی‌خواهد ما را ول کند: «بیائید، بیائید تا پیش «رور»^۱ قناد برویم. بیایید بیچاره‌ها، بیایید و کیکی بخورید و شکمی از عزادریاورید. من امروز صبح تنها هستم و از ملاقات شما چنان احساسی بمن دست میدهد که...» و مزخرفاتی از این قبیل که يك زن مبتلا به «داء الخیرات» می‌تواند بهم بیافد... و ما خودمان را پیرمرد و پیرزن بیچاره و بیماری نشان می‌دهیم که دارند از گرسنگی می‌میرند. تقلید کسانی را درمی‌آوریم که دیگر در زندگی هیچ ندارند: نه به چیزی فکر می‌کنند و نه چیزی می‌فهمند و فقط بدرد سوراخ قبر می‌خورند... زنهای ساده لوح این چیزها را دوست دارند...

و حال درقنادی بزرگ «رور» نشسته‌ایم. جلوی هر کداممان يك بشقاب پراز كيك! لویپوت و من داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم و معنی نگاههایمان اینست: خنگ خدا!... زنك خیال می‌کند که در چشم-های ما حالت سپاسگزاری سگها را می‌خواند. آها! از شدت تأثر اشك در چشمهایش حلقه زد:

«خوب، خوب، پیرهای طفلکی، ناراحت نشوید، بخورید، بخورید و هر وقت که بشقاب کوچولوی بیچاره‌تان خالی شد، باز هم

1. Rohr

پرش می کنند... آخ، حتماً باید خیلی گرسنه باشید؟...» و از این حرفها.
من یکی، راستش را بخواهید تقریباً هیچوقت شیرینی خوردن
صبح ناشتا برایم جالب نبوده... «ناپلئون» و باقلوا و شیرینی تر دلم
را بهم میزند. ولی چاره چیست؟ زنك مانند آدم نیکوکاری که دچار
جذبه شده باشد دماغش را بالا می کشد. آدم بدیدن گونه های گچ مالی
شده اش که می لرزد و دهان خیس و دماغ قرمز رنگش، فکر می کند که
او هیچ چیزی را از ما دریغ نخواهد کرد...

يك روزنامه فروش وارد می شود. عنوان روزنامه که از ملوانهای
ناکارشده دیشب بحث می کند توی قنادی می چرخد. لوییوت چشمك
جانانه ای بمن میزند. من قوت قلب پیدا می کنم. صدایم را صاف
می کنم و به زنك می گویم:

- خوب، پس شما آدم های پیرو بیچاره را دوست دارید؟
دستپاچه می شود. لبهایش تکان می خورد اما جوابی از میان آنها
در نمی آید، فقط يك «اوم!» شنیده می شود.
- سلام، دوست عزیز!...

آقائی پیش می آید کاملاً عجیب و غریب! شاپوی کوچکش را
تاروی چشمها پائین کشیده... شلوار کوتاه پوشیده است با جورابهای
درشت باف و چارق های چرمی نوک برگشته... زن نیکوکار ما از جا
می پرد و دستش را دراز می کند و تازه وارد را مجبور به دست بوسی
می کند:

- آه، دوست عزیز، چه تصادف خوبی... بیائید کنت... این

پیرهای کوچولوی نازنین را ببینید! پرستیدنی نیستند؟ من این بیچاره‌ها را توی پست مرکزی پیدا کردم... نمی‌توانستند تمبرهایشان را بچسبانند و همه مردم مسخره‌شان می‌کردند (اوه، که مردم چقدر بدجنسند!...) آقای کنت ماتحت عتیقش را با هزار احتیاط روی یکی از آن صندلیهای طلائی قنادی «رور» می‌گذارد و حیرت‌زده می‌گوید:

– عجب، عجب، عجب، دوست عزیز، شما چه کارهای عجیب و غریبی می‌کنید. اگر پرسس این شاهزاده‌نشین بشنود که شما حالا، به قول خودتان، پیرهای نازنین را از توی کوچه و خیابان جمع می‌کنید، باور کنید خنده‌اش می‌گیرد. چند روز پیش بمن می‌گفت: «این خانم اسمیت عزیز، آدم غریبی است... چرا این دوست عزیز دیگر به دیدن ما نمی‌آید.» و من آن حرفی را که شما چند روز پیش راجع به پسران دریادار گفتید، برایش توضیح دادم.

با هر جان‌کندنی بود جلو جست‌ناگهانی خودم را گرفتم. خودم را با يك تکه كيك خفه می‌کنم و لوییوت هم که توانسته است هیجان خودش را مخفی کند و از این بابت سخت خوشحال است با عجله خودش را بمن می‌رساند و روی شانهام می‌زند.

– چه‌تان شد پیرمرد بیچاره... بیچاره، بیچاره، شما را چی شده (دلش به رحم می‌آید و چشمهای برآمده‌اش خیس می‌شود.) کنت عزیز، نگاه کنید، ببینید این مرد بیچاره چطور از پا می‌افتد. حتماً چندان عادت به خوردن ندارد که يك كيك ساده با این شدت دستپاچه‌اش می‌کند. آه، پیرمرد بیچاره کوچولوی من... (آخر سر با این پیرمرد کوچولو، پیرمرد کوچولو گفتنش کفرم را بالا می‌آورد.)

بالاخره آرام می‌گیرم و در گوشهٔ خودم کز می‌کنم و منتظر می‌مانم که این دو آریستوکرات پرچانه صحبت بسیار شورانگیزشان را از سر بگیرند.

زنك روی میز ضرب می‌گیرد و دنبال رشتهٔ حرف می‌گردد:
کجا مانده بودیم؟

- کنت، چه داشتم می‌گفتم؟

- من داشتم می‌گفتم، دوست عزیز، که پرنسس متأسف بود از اینکه شما همه حواستان متوجه ناوگان است... و خیلی خوشحال می‌شود که باز هم شما را ببیند. حتماً خودتان اطلاع دارید که پرنسس در نظر دارد وقتیکه کشتی دریادار جلو صخره لنگر بیندازد، به عرشهٔ کشتی بیاید و شخصاً پسر شما، دریادار اسمیت، را به صرف چای روی صخره دعوت کند.

لوپیوت چشمهایش گرد می‌شود، و من دیگر نفس نمی‌کشم. چطور می‌شود دریادار را گیر انداخت؟ لوپیوت هم در همین فکر است. يك مشت علامت تلگرافی بهم می‌دهیم. نقشه‌مان کشیده شد. او. کی. (O.K.) لوپیوت! (تلگرافی) او. کی. شو شو! (پاسخ تلگرافی لوپیوت!). و به ترتیبی که قرار گذاشته‌ایم، من روی صندلیم تلو تلو می‌خورم و خودم را به آن دری می‌زنم که مقدمهٔ غش کردن است. کنت، مادر دریادار و دخترهایی که توی قنادی کار می‌کردند، دور این ولگرد بیچاره جمع می‌شوند و به تلاش می‌افتند. آن چیزی را که بجای یقهٔ پیراهن من است باز می‌کنند. بادم می‌زنند. مادر دریادار روی دستهایم ضربه می‌زند. آه، این زنهای امریکائی همه مثل همند، جلو يك پیرمرد

کوچولوی غشی به گریه می افتند و سراسر هند باستانی و متعفن راطی می کنند و هی عکس می گیرند و فلاش میزنند. فلاش، فلاش، فلاش!
- طفلك من چه می گوئید؟

- من... من... (چشمه‌هایم را با تعجب باز می کنم.) داشتم می گفتم فلاش فلاش فلاش.

کنت خنده بلندی سر می دهد:

- داشت می گفت فلاش فلاش فلاش؟ هاهاها!

مادر بشر دوست در یادار اسمیت:

- داشت می گفت «فلاش فلاش»؟ آه، حالش بد است، خیلی بد. از اینجا بیریمش... نه، منظورم این بود که منتقلش کنیم به خانه من.

کنت از جا می پرد:

- خانه شما؟ آه!

- آری، خانه من! بهر آنده من تلفن کنید کنت! فوراً بروید

تلفن کنید!

- یعنی چه، یعنی چه، چه خبر شده، چرا همه اینجا جمع شدند؟

تف! اینجا هم سرو کله «گونتران» آجان «سوکه» پیدا شد. او

اینجا چکار می کند؟ اینجا که محله اونیست؟

گونتران (با آن صدایش که مثل صدای ماهی توسر که خوابیده

است) می گوید:

- عجب، عجب، عجب! اینجا چه غلطی می کنید؟ لویوت

و سپریوش کجا و قنادی «دور» کجا؟ آدم چه چیزا که نمی بینه!...

یاالله زود بزئید بهچاک!

ننه دريادار اسميت از جامي پرد با صدای يك خانم محترم امريكائي
كه لهجه ندارد، و غ و غ می كند:

- اوه! چه نفرت آور! ... شما در باني تانرا بكنيد! چو در اين كارها
دخالت می كنيد!

دختر ك گارسوني بالحن شيرين و مؤدبانه می گويد:
- مادام، اجازه ميخوام عرض كنم كه اين آقا دربان نيست،
پاسبانه!

- دربان يا پاسبان، هر چي ميخواه باشه، من بر اش تره هم خرد
نمی كنم (و اين اصطلاح را طوري ادامي كند كه نشان بدهد زبان فرانسه
را بهتر از هر كسي ميداند) آره، من بر اش تره هم خرد نمی كنم
هی هی هی... (زنك به اين زبان چارواداري افتخار هم می كند) اين
پير مرد بيچاره وزن نازينش كه تقريباً همسالشه... شما زن و شوهر يرد
... ها؟

اين سؤال را بي مقدمه از لويوت می كند.
لويوت خودش را پيرزن بيچاره و افتاده ای نشان ميدهد.
هی هی هی... آری، خيلي افتاده و سربزير... و خوب هم نقش خودش
را بازی می كند...

- آه، بله مادام، امشب پنجاه ساله كه ازدواج كرده ايم.
خانم اسميت، به عنوان يك زن نيكو كار امريكائي زوزه هيجان
آلودی می كشد:

- هی! امشب پنجاه سال تمام! ...
- بله! مادام ازدواج كرده ايم و بعد از آن هرگز از هم...
...

در اینجا، لویوت (بدجنس) نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند. و با صدای بلند می‌زند زیر گریه. حتی «آقای» گونتران آجان هم یواشکی يك قطره اشك آجانی‌اش را پاك می‌کند. غرق پرستیدنی‌ترین ملودرام‌های مخصوص زنان دل‌نازك امریکائی می‌شویم که از هر جا بگذرند، سگها و پیرها و یتیم‌ها و چیزهای دیگر را جمع می‌کنند. آه، چه روح‌های حساسی، هوهوهو! زنك چند قطره اشك درشت و چرب را که با ریمبل چشم‌هایش قاطی می‌شود و لایه (باصطلاح) صدفی کرم (رولون) صورتش را شخم می‌زند، پاك می‌کند.

- گلادیس، دوست عزیز، راننده‌تان الساعه می‌رسد.

کنت شلوار کوتاه است که از آنسر قنادی داد می‌زند و بعد دوان دوان از وسط میزها پیش می‌آید.

گونتران آجان، این دیوانه را که شلوار کوتاه و جوراب درشت باف پوشیده‌است، نگاه می‌کند. بنظر می‌رسد که مخصوصاً کلاه باویری کنت، افسونش کرده است.

- این یارو از کجا دراومد؟

خانم گلادیس اسمیت به این گونتران خنگ اطمینان خاطر

میدهد:

- این آقا، دوست من «کنت دو اسلیپویل» *Comte de Sleepville*

است. بی‌آئید کنت، زیر بغل این مرد بیچاره را بگیرید. صبر کنید، مثل اینکه می‌خواود چیزی بگه...

همه نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و من مثل آدمی که در حال نزع باشد، سه چهار حرکت مردنی می‌کنم (و برای اینکه کفرشان را در بیاورم).

زیر لب می گویم:

- جیش!...

خانم گلادیس اسمیت مثل آدمی که در حالت خلسه باشد، دست-

هایش را بهم می آورد:

- شنیدید مرد بیچاره چی گفت؟ عین يك بچه کوچولو. با چه

لحن شیرینی گفت «جیش»! زمزمه کرد! آه، آدم خیلی متأثر میشه.

كنت! وشما پاسبان، این طفلک بیچاره را كمك کنید تا...

اشاره‌ای خفیف و گویا بسمت توالت:

- معلومه. در حمله قلبی اغلب يك «حاجت» فوری و زودگذر

پیدا میشه. تحریریکه.

كنت و گونتران که مجبور شده‌اند، یخه مرا می گیرند و کشان

کشان تا مبال می برند. و من زیر زیر کی می خندم. خودم را به غش

میزنم و همه سنگینی‌ام را روی این کتافتهای بی عرضه می اندازم. پاهایم

پارکت پولیش خورده را خراش میدهد.

خوب، بالاخره به مبال میرسیم. دم شاشگاه. كنت و گونتران هر

کدام زیر يك بغل مرا گرفته‌اند.

گونتران می گوید:

- خوب سیپریوش، شاش کن، شاش کن و بیشتر از این کلافه‌مون

نکن!

و كنت به مسخره تقلید لحن خانم گلادیس اسمیت را در می آورد:

- بکنید پیرمرد بیچاره... بکنید پیرمرد بیچاره!...

من عمداً بادست لرزان و ناشیانه تسوی چاك شلوآرم می گردم

(تازه دکمه‌اش کجا بود، هی‌هی!) می‌گردم و احلیل پیر بیچاره‌گدایم را که همیشه ولو است و چهل پنجاه سالی می‌شود که توی مستراح واقعی نشاشیده نمی‌توانم بیرون بیارم. گونتران عصبانی می‌شود و از اینکه بخاطر یک زن دیوانه آمریکائی، همراه یک کنت، خر این گدای ریشوی قراضه شده است، کفرش بالا می‌آید:

– خوب، بالاخره زهرماریتو پیدا می‌کنی یانه؟

کنت هم که از این رنگ شدن خون خورش رامی خورد، می‌گوید:

– خوب، طفلك من، پیدامی‌کنید؟

من نو میدانه سرم را تکان میدهم. خوب احساس می‌کنم که هردو جان به لب‌شان رسیده است. آه، کاش در همان لحظه یک عکاس «نیس ماتن»^۱ سر میرسید و قیافه مضحک آندورا با انیفورم و باعلامت اشرافی مسخره‌شان در تاریخ ثبت می‌کرد! از بالای سر موسفید من نگاه‌های ماتمزده به هم‌دیگر می‌اندازند. آه، من آنها را توی دکمه نیکلی کوچکی که گویا وقتی فشارش بدهی آب میریزد می‌بینم. آری، صورت از شکل درآمده و اخم کرده‌شان را می‌بینم. بالاخره کنت پوزدهاش را باز می‌کند و می‌گوید:

– بالاخره شما یا این «جیش» تانرا می‌کنید یا نمی‌کنید. ولی

باید بفهمید که ما نمی‌توانیم تاجنگهای صلیبی اینجا بمانیم!

چنان از کوره دررفته که روبه‌عقب فکر می‌کند.

اما گونتران مثل او لفظ قلم حرف نمی‌زند. با بدجنسی بازویم

را نیشگون می‌گیرد و می‌گوید:

۱. Nice-Matin روزنامه صبح شهر نیس.

- خوب. شپشوی پدر سوخته! بموقعش جزا تو کف دستت

میدارم. حالا بگو ببینم، میخواستی که من برات درش بیارم؟

«کنت» که قیافهٔ مضحك اورا دیده است بزحمت جلو خندهٔ خودش

را می‌گیرد و چون می‌بیند که وضع خیلی خراب است دماغش را بالا

می‌گیرد و خیلی جدی بیحرکت می‌ماند.

گوئنران که کفرش بالا آمده است (منهم میخواستیم که کار را باینجا

برسانیم) ناگهان دست در چاک شلوار من می‌کند و گنجینهٔ بیچارهٔ درب

وداغون مرا می‌گیرد و بیرون می‌آورد و در حالیکه هی به اینطرف و

آنطرف می‌کشد عربده می‌زند:

- بیاشپشوی قراضه! حالا میشاشی یا نه؟ بشاش بیشراف! بشاش،

بشاش نامرد، بشاش... چنان پدری ازت در بیارم که خودت کیف کنی!

از پشت سر او صدای زن نیکوکار بلند می‌شود:

- خدایا، آنجا چه خبره؟ چه شد؟

بلافاصله لوپیوت خودش را جلو می‌اندازد. دارند چه بلائی

سر محبوب بیچاره اش می‌آورند؟ فوراً خودش را به غش می‌زند و توی

مستراح مردانه ولو میشود. قنادی بهم میریزد.

آه، امان از دست این آدمهای خوب! مرا بکراست اینجا فرستادند. زوزه کشیدم، قسم خوردم، گریه کردم که مریض نیستم، اما فایده‌ای نداشت، لازم شد که مرا به اینجا بفرستند. و حالا من، سیپریوش پیر که مثل هوا آزاد بودم، اینجا گرفتار شده‌ام و بعلاوه، از محبوبهٔ پیرو نازنینم جدا مانده‌ام. با این کارشان خوب پدرم را در آوردند. آه همهٔ این آدمهای خوب دست به دست هم دادند که این «پیرمرد بیچاره» رابه بیمارستان بفرستند. و من دارم از خشم دیوانه‌می‌شوم! و با لویپوت مهربان و فهمیدهٔ من چه کردند؟ لویپوت! نور دیدهٔ من، چراغ کوچولوی من... آری... آه! درست شد! همین انتظار را داشتم. گریه‌ام می‌گیرد و دماغم را بالا می‌کشم. باور کردنی نیست. نمی‌دانم چرا تازگیها اشکم باین آسانی سرازیر می‌شود. سیپریوش پیر و بیچاره‌ام. باور-کردنی نیست که تو اینهمه عاطفی شده باشی.

— هه، آقا!

باز هم همان مردی که روی تختخواب بغل دستی ام افتاده است
می‌خواهد با من صحبت کند. از بسکه می‌خواهد پیر گوئی کند، آخر سر
مرا می‌کشد. چند روز پیش بهش گفته‌ام که: «من با کارمند جماعت صحبت
نمی‌کنم.» ولی او ول کن نیست. طبعاً ریش سفید و قیافه «ساده و
جوانمردانه» من باعث این تصور می‌شود. هوهوهو...

— هه، آقا!

— چی میگی؟ بازم چی شده؟ (بی آنکه پلک‌هایم را بالا ببرم غر
میزنم) چه مرگته که همیشه موی دماغ من میشی؟
— آقا، دلم گرفته، می‌ترسم!

— از چی می‌ترسی، خنگ خدا؟

— از مرگ، آقا! خواهش می‌کنم لطف داشته باشید. دستونو
بمن بدید، شاید فایده‌ای به حال من داشته باشه.

نه، ول کن نیست، تازه یارو می‌خواهد برایش نقش لله بچه‌ها
را بازی کنم. پلک‌هایم را باز می‌کنم و از لای مژه‌هایم به رویش خیره
می‌شوم. بهتر این است بگویم یارو کبود شده. در واقع هفته را به
آخر نمی‌رساند، و دکتر امروز عصر، موقع عبور از میان ردیف تختخوابها
همین حرف را زد. دستش از زیر ملافه‌ها در می‌آید. سفید و تقریباً
شفاف است. و اینک پیرامون ریش من کورمال کورمال پیش میرود.
دستم را بیرون می‌آورم و انگشتهای یخزده‌اش را میان انگشتهایم
می‌گیرم. لبخند رنگ‌باخته‌ای در سیمای بیچاره بیمار تختخواب بغل دستی
سوسو میزند.

حالا لوپیوت بیچاره من چه می‌کند؟ حتماً بکه و تنها بطرف

آشغال‌دانی مان می‌رود. آه! ای بیشرها! من باید فوراً از اینجا بیرون بروم. زوزه می‌کشم:

- می‌خوام برم! من ناخوش نیستم! بذارید برم!
پرستاری به تاخت می‌آید و بزور وادارم می‌کند که بخوابم.
گریه می‌کنم:

- خانم، لطف داشته باشید، لباسامو بمن پس بدید. من می‌خوام
لوپیوتو پیدا کنم، می‌خوام لوپیوت خودمو پیدا کنم. بگید ببینم...
بگید ببینم نیومده؟ پیرزن کوچولو و ظریفی که لباساش یه کمی پاره
است، اما خدا میدونه که چقدر نازینه... راستی نمی‌دونید که امروز
به سراغ من اومده یا نه؟

- خوب، خوب، پیرمرد بیچاره، آرام بگیرید. فردا از دکتر
می‌پرسم که کی فکر می‌کنه ولتون کنه برید...

ماده‌گاو احمق‌راه می‌افتد و می‌رود و من نقشه کوچولوئی توی
کله خودم می‌کشم تا بتوانم از این بیمارستان نکبتی بیرون بروم. تا
دیگر غلط کنم و خودم را به غش کردن نزنم.

دیشب خواب بسیار بدی دیدم. خودم را دیدم که تا روزمرگم
اینجا زندانی شده‌ام. لوپیوت دور بیمارستان می‌گشت و پشت سرهم مرا
صدا می‌زد و من سعی می‌کردم باو جواب بدهم اما هیچ صدائی از
میان لبهایم بیرون نمی‌آمد. خدا کند این کابوس احساس پیش‌ازوقوع
نباشد. پیش در آمد بدبختی‌های دیگر نباشد... نه، نه! مسخره است!

بیمار بغل دستی ام الساعه مرد. بی سروصدا روی يك گاری دستی

بردندش. و بجایش یکی از آدمهای «سوکه» را گذاشتند. آری، سیمون ساعت ساز پیر را بجای او آوردند. روی آرنجم بلند می شوم و با شوق و شغف صدایش میزنم:

– آهای، سیمون!

سیمون با زحمت چشمهایش را باز می کند. قیافه اش نشان میدهد که حالش بسیار خراب است. مرابجا آورده است. دهان پیرش کمی متشنج می شود و دوتا انگشت از زیر ملافه ها بیرون می آید. سلام مختصری به من میدهد و چشمهایش را می بندد.

اصرار می کنم:

– سیمون، بینم... همیشه!

به من و من می افتد و يك «چی!» دوردست، بسیار دوردست به زبان می آورد.

– سیمون، منو بجامیاری؟ من سپریوشم!

با پلکهایش اشاره خفیفی می کند.

– بگو بینم سیمون، لویوتو دیدی؟

سرش را به نحو نامحسوسی تکان میدهد.

– حالش چطوره؟

– بذارید مریض بغل دستی تون آسوده باشه. می شنوند؟...

باز هم همان پرستار سلیطه است.

– شما که کیفیتون کو که، ها! شما گذشته از آنکه نمیدارید برم

پی کارم میخواهید نگذارید که از لویوتو خبر بگیرم. این آدم از

رفقا است. سیمون ساعت ساز محله است. حالامن مثلا دارم حوصله شما

رو سر می برم! بینم سیمون، من حوصله اینو سر می برم؟...
سیمون چشمهایش را به نحو مبهمی باز می کند و سعی می کند
چند لحظه ای به روی من خیره شود. اما چنان حال زاری دارد که
مردمکهایش تو می رود. با وجود دستوره‌های پرستار سلیطه پافشاری
می کنم و سرانجام زمزمه مبهمی از گلوی سیمون بیرون می کشم: حال
لوپیوت خوب است. از روزی که مرا توی بیمارستان زندانی کرده اند،
لحظه ای از مستی بیرون نیامده است. آه، خیالم راحت شد!...
صبر کردم همه پرستارها، نگهبانها و بیمارها خوابشان ببرد.
پاورچین پاورچین بلند شدم و یک بطری پر از ادراک که همانجا افتاده بود
برداشتم و روی پاهای پیر و بیچاره ام براه افتادم. توی راهروها که بوی
منحوس «اتر» میدهد تلوتلو می خورم. بالاخره یک پنجره باز! ازش
می برم پائین. و حال با پیژامه مریض ها توی باغ بیمارستان «گل‌های
میموزا» هستم. اینهم باجه نگهبان! یک لامپ راه عبور را روشن می کند.
چکار باید بکنم؟ ساده ترین راه اینست که با بطری ادراک توی کله
نگهبان بکوبم. ولی ممکن است پلیس ها متوجه شباهت آن با مسئله
ملوانهای امریکائی شوند. نه، بهتر است صبر کنم که نگهبان بخوابد.
بین درختها چمباتمه می زنم و یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت به همان
حال می مانم...

بالاخره موفق شدم در بروم. توی کوچه های خلوت «کان» روی
پاهای پیرم می تازم. خدا کند با گونتران آجان روبرو نشوم. این یکی،
بعد از ماجرای «جیش» سایه ام را با تیر میزند. کینه توزترین آجان ناحیه

«آلب دریائی» است.

- کو کو! منم!

دارد در گوشه آشغالدانی تکان می خورد. لویپوت پیر و بیچاره من در خانه است. چقدر خوشحالم، آنجا است. چنان نفس نفس میزند که هیچ چیز دیگر نمی توانم بگویم. به اسکلت ماشین که بجای گاوصندوق ما است تکیه می کنم و بازیک «کو کو»ی کوچولو می گویم.

- هو! توئی سیپیروش من؟

- به زانو می افتم و مرغک پیرم را به سینه ام می فشارم.

- آره منم، برگشتم. فرار کردم. از بیمارستان فرار کردم. آه! گاومیش ها! مگر می شود مرا توی قفس نگهداشت، مرغک پیر من؟! ... لویپوت توی سینه ام کمی گریه می کند و در همان اثناء پشت سرش کندو کاوی می کند و آن چیزی را که در همه این مدت در آرزویش بودم بیرون می آورد. همان بطری جانانه ای است که از خدامی خواستم ... بیا بطری، بیا بوسه ای بهت بدهم! سه چهارم شیشه را بالای اندازم و آخر سر طبق خواهش درونی «نیمه مهربان» خودم داستان مفصل زجر و مصیبت این سیپیروش بیچاره را برایش نقل می کنم.

- پس اون حرومزاده ها خون تو گرفتند. ای گاومیش ها! ولی بگو بینم عزیز دلم، بعد از اون اقلایک بیفتک خوب، یا به چیزدیگه بهت دادند یا نه؟ همه شون بی پدر و مادرند. حالا بگو بینم، عاشق بیچاره من، حتماً گرسنه؟! ...

آه! تجدید دیدار درجائی خالی از اغیار چه لذتی دارد. روی مقواهای موج دار دراز می کشم. و در این اثناء لویپوت، در روشنائی

رنگ باخته شمعی که روشن کرده است، به شیوه خودش برایم غذای مختصری تهیه می کند. «مینام» (Minam)، شاه ماهی، ماهی ارنگه و صدف و ژانبون، و خلاصه، هر چه می پرستم برایم می پزد! با دهان پر برایش تعریف می کنم که به چه ترتیبی بوسیله سیمون ساعت ساز که در حال حاضر، آنجا در شرف سقط شدن است، از احوال او خبردار شدم. وقتی که کمی بیشتر فکرش را می کنم می بینم که منم آنجا ماندگار بودم... چونکه برای آن گاومیش ها هیچ اهمیتی نداشت که مرا زنده زنده تشریح کنند... آخر پیرمردی به سن و سال من برای این «نیشتر بازها» سرشار از چیزهای نادیده است.

- هی، سیپیروش!

لای چشمهایم را باز می‌کنم. لوپیوت روی صورتتم خم شده است. باصورت کوچک پرچین و چروکش و موهای سفیدش که به شکل دسته‌های نامنظم آویزان است. «ساردین» پیر و نازنینم هنوز در نظر من خیلی شنگول و سر حال است.

- چیه کوچولو؟...

- بگو بینم... امیدوارم که اونجا درباره امریکائی‌ها چیزی نگفته باشی...

- هی! اوضاع خوب نیست؟.. من و حرف زدن از اونها؟.. نه! ولی راستی در غیاب من تو هیچ‌به‌آن بی‌پدر و مادر ابرنخوردی؟...

- بینم... چی می‌خواهی تنت کنی؟..

- میدونی چکار کن!... اون پالتو کهنه رو که گوستاو عوض کفش فوتبال بمن داد در آر. یادته! اون کفشو می‌گم که سال گذشته بغل

میدون ورزش پیدا کرده بودم...

— آه! درسته!

باز حمت بلند می شود و صندوق عقب ماشین را بازمی کند (راستش را بخواهید هیچ چیز دیگری بجز این صندوق عقب از آن بجا نمانده است) و پالتو را در می آورد. بازش می کند و دوسه عنکبوت درشت را که توی جیبهایش لانه کرده اند میراند. پالتو را می پوشم... درست اندازه ام است. پیژامه بیمارستان را زیرش نگه میدارم.

تلو تلو خوران و افتان و خیزان پائین می رویم و همانطور که پیش از این بازی کثیف عادت داشتیم راهی بازار «سوکه» می شویم. سر راهمان، از توی ظرفهای زباله، هر چیزی را که باب طبع مان باشد بر میداریم. زندگی زیباست و لوپوت يك کلاه عجیب و غریب را که از توی زباله ها برداشته به سرش گذاشته است. پره های کلاه روی دماغش می افتد. بی هیچ حرفی، از این گربه پیر و ملوس خودم لوپوت خیلی خوشم می آید. لوندیش لنگه ندارد. وقتیکه جوان بود، مردم همیشه بهش می گفتند: «آه، شما می توانید حتی بایک گونی هم برای خودتان لباس شیک درست کنید!» هه! آنها فکر نمی کردند که بالاخره روزی میرسد که... هی هی!

— چرا می خندی پاپا؟...

— خوشگل من، دارم به قیافه دکترها فکر می کنم که امروز صبح می بینند تخت خواب من خالی... و چیزی برای تشریح نیست! هی هی! داریم از خنده می افتیم. از آفتاب و خنده مست شده ایم. از شدت

خننده مریض شده ایم... از جلو ماهی فروشی «شاپونور» *Chapon veri* می گذریم. از هر طرف فریادهای «خوش آمد» بلند می شود:

- سلام زبل ها! آی سپریوش، اینروزها کجا بودی؟ میدونی که برای «ساردین» پیرت خیلی جات خالی بود؟... حتی یک روز نشد که مست نباشه؟ الخ...

این فروشنده ها که همه اش فریاد میزنند یکی از دیگری دوست داشتنی ترند. باور کنید که دلشان بر ایم تنگ شده بود. هیچ انتظار نداشتیم.

وروز، زیر آفتاب کان، آرام و شیرین می گذرد. منتظر شب هستیم. در این آرزو می سوزیم که برای جشن گرفتن این تجدید دیدار، یکی دو تا امریکائی را به آن دنیا بفرستیم.

- مامی، بگو بینم عده شون چندتا شده بود؟

- ۲۶۲۷ تا عزیزم.

مثل روز روشن است که دیگر احتیاجی به بحث نداریم و خوب میدانیم که هر دو مان به فکر یک چیز هستیم.

من ناگهان از جا می پریم:

- ولی... ولی بگو بینم!

لوپیوت با قیافه شیطنت آمیزی مرا نگاه می کند:

- چی بگم عزیزم؟...

- ولی، بگو بینم. بنظر من آخرین رقم مان ۲۶۲۶ بود.

- آره درسته! ولی وقتی که تو بیمارستان بودی، من خودم تنهائی

ترتیب یکیشو دادم.

همانجا در پیاده‌رو می‌نشینم. لوپوت هم خودش را کنار من می‌اندازد. و من مدت درازی با چشمهای گردشده او را نگاه می‌کنم. پس اینطور! پیش از اینکه بتوانم کلمه‌ای پیدا کنم که باو بگویم سوتی می‌زنم که دو دقیقه تمام طول می‌کشد.

صبح فردای آنروز، عنوان روزنامه‌ها چنین بود:

آیاکان برای ملوانان ناوگان امریکائی شهر ناامنی شده است؟ پلیس بستوه آمده است.

ولخرجی می‌کنیم و یک روزنامه می‌خریم. در بندرگاه کهنه می‌نشینیم و روزنامه را باز می‌کنیم.

نیس‌ماتن - «از اول ماه تا کنون هفت ملوان امریکائی به وضع عجیبی کشته شده‌اند. همه آنها بدون استثناء، ظاهراً با ضربه بطری از پای درآمده‌اند. دهشت آور اینکه، قاتلها آنها را به ضرب بطری کشته و جیبهایشان را خالی کرده‌اند. آیا خواهیم گذاشت که در شهر دریائی آرام ما اینگونه حوادث تکرار شود؟ نه، نه! عاملین این کشتارهای وحشتناک باید بی‌درنگ شناخته شوند...» الخ...

وقتی که می‌خواهم دلارهای آخرین ملوان مقتول را پست کنم میدانید با چه کسی روبرو می‌شوم؟ گونتران آجان! او با پوتین‌های میخ-دارش نزدیک می‌شود و مرا برانداز می‌کند. من سرپا کت‌رامی چسبانم و در حالیکه زیر زیر کی خنده احمدقانه‌ای می‌کنم، پول را برای «بنیاد بین‌المللی» توی صندوق پست می‌اندازم.

- بینم، ولگرد پیر، با «ساردین» قراضه‌ات اینجا چکار می‌کنی؟...

ها؟ میدونی که ورود به بستخونه برای گداها ممنوعه؟...

جواب نمی‌دهم. خیالم راحت شده است. ترسم از این بود که فرارم از بیمارستان سروصدا براه انداخته باشد. ولی نه. آدم همیشه خودش را مهمتر از آنچه هست تصور می‌کند. جمله خوبی شد و فردا صبح در آن لحظات شیرین بین خواب و بیداری باید بآن فکر کرد. آری سیپربوش، باید دوباره درباره آن فکر کنی.

خلاصه، بازو در بازوی هم و لنگک لنگان در می‌رویم. لویوت کیسه‌اش را در یک طرف گرفته است و من مال خودم را در طرف دیگر. سر راه، ظرف‌های زباله را که رفتگرهای ولنگار هنوز خالی نکرده‌اند می‌گردیم.

از جلو ویتترینهای انباشته از مزخرفات می‌گذریم. اینهم یک کتابفروشی! می‌ایستیم و برای خنده کمی عناوین هم‌زمانهای بی ارزش را که آن نوارهای احمقانه زرد را دورشان کشیده‌اند می‌خوانیم.

- هه، لویوت، اون یکیو دیدی؟ هی‌هی...

- و اون یکیو!... هی‌هی!

- و اون یکی!

- و اون یکی، هی‌هی، هی، هی!...

و لنگان لنگان خیابان «آنتیب» *Anibes* را روبه بالامی‌رویم. روزچه دراز است. مخصوصاً وقتی که صبر و قرار نداریم و می‌خواهیم یکی دو ملوان به سیاهه خودمان اضافه کنیم. وقتی فکر می‌کنم که سب چروکیده کوچولوی من، خودش، یکنفر را از پا در آورده، می‌بینم برای این زحمتی که کشیده باید ببوسمش. می‌ایستم و وسط خیابان

يك بوسه آبدار روی چشمش می چسبانم. اتومبیل‌ها دوروبرمان ترمز می کنند.

– بیا، آدمکش کوچولوی من. بیا که بیوسمت!

– توقف نکنید. راه بیفتید!

بازهم گونتران آجان است. بی معطلی میزنیم بچاک.

كان يك شهر بسیار سطحی است. اینجا همه چیز ساختگی و بی ارزش است. چه آدمها و چه اشیاء. اگر دنبال يك شهر گنبدیده می گردید كان نمونه شهر گنبدیده است. يك طرف، توریست‌ها را دارید: آدمهای بی چیز و بیچاره‌ای که با اعتماد به يك اعلان از دور افتاده‌ترین گوشه‌های دنیا راه افتاده و باینجا آمده‌اند، طرف دیگر سه چهار هزار فروشنده طماع و حریص را می بینید که کمین کرده و آماده‌اند تا توریست ساده و زودباوری را که با قدم نامطمئنی وارد مغازه‌شان می شود ناکار کنند. خوشبختانه بازار «سوکه» هست. مثلا اگر روی «کروازت» بروید، از دیدن آنهمه آدمهای آواره و لامکان حیرت می کنید... آری آدمهای آواره در آنجا قدم میزنند. و در ظرف چند ثانیه شما به آدمهایی برخورد (گمان کنم اسم *Croisette* از همین جا آمده است) آری به آدمهایی برخورد که...

– هی لوپیوت، تو فکر نمی کنی که اسم «کروازت» از کلمه «کروازه» *Croiser* (بهم برخوردن) آمده باشد. یعنی آدمها مرتب بهم برمی خورند و هیچ توقف نمی کنند...

لوپیوت جواب نمی دهد، چونکه مشغول بالا انداختن ته مانده يك

بطری است.

آری، داشتم می گفتم که کان یک شهر کاملاً حلقه است (باستثنای سو که). داشتم می گفتم که شما روی کروازت به انواع آدمها برمی- خورید که مسلماً گم شده اند. بیشتر آنها یا از کشورهای شمالی آمده اند یا از شرق. آنها که جذب اعلانها شده اند در این شهر «مگس گیر» پیاده می شوند و خودشان هم نمیدانند که آنجا چکار دارند. بیشترشان سرانجام مثل ما به ولگردی و گدائی می افتند. بیایید، تا پلاژ بیایید، پلاژ کروازت را نمی گویم، نه... آن پلاژ دیگر که زشت و بدتر کیب است. آن پلاژی که تا ناپول *Napoule* (و به قول آن بیمار قرن گذشته که غده مغزی داشت، «ناپول چشم طلائی») گسترده می شود. آری ناپول! این پلاژ دم ظهر، میعاد ولگردها و گداها است، میعاد رفاص- هائی است که دوره نقاهتشان را می گذرانند، میعاد آدمهائی است که خرده درآمدهائی دارند و از بیست و چهار ساعت شبانه روز، بیست و سه ساعت مثل بچه آدم معقول و مؤدب می مانند اما سر ظهر (موقعی که خورشید با بالاترین نقطه مدارش می رسد) یواشکی برای پیک نیک به پلاژ می آیند. برای صرفه جوئی! لوپوت و من هم اغلب دم ظهر به این پلاژ آس و پاسها می رویم و ادای آن آدمهائی را که برای خودشان در آمدی دارند، درمی آوریم. ترتیب کار را طوری می دهیم که بتوانیم اینجا و آنجا چیزهای کوچولوئی به جیب بزنیم. و بعد دوستان ناحیه «گرانداگو» (گندابروی بزرگ) را پیدا می کنیم. آنجا از صبح تا شب بساط بزن و بکوب، بساط جشن، روبه راه است. همه روسها، چکها، مجارها و لهستانیهای پیر، فراریهای به اصطلاح دموکراسیهای «کاسیگینی و تزاری» همینجا هستند. کشورهای سرمایه داری، به زبان

بسیار دوستانه‌ای اینها را دعوت به قیام، مقاومت در برابر «اشغالگران» روسی کرده بودند اما وقتی که روز موعود رسید، تو دهنی‌های غربی خوردند و هیچکس پیدا نشد از شان پشتیبانی کند. آن وقت، کاری‌ترین آدمها (که اکثرشان حرامزاده‌های عجیبی بودند) از مرزهای مملکت‌های مربوطه‌شان گذشتند و خودشان را به این پلاژ مجاور گندابروی بزرگ رساندند. و در حدود صد نفر هستند که اینجا، زندگی می‌کنند، در جالی که، تا کمر، توی شن مدفون شده‌اند. در طول روز لاینقطع غم سر خوردگی‌شان را غربال می‌کنند. ما تقریباً هر روز به گندابروی بزرگ می‌رویم، چون لباسهای کهنه و فرسوده‌ای را که توی ظرفهای زباله پیدا کرده‌ایم اینجا آب می‌کنیم.

حال توی معر که هستیم. اینجا به زبان‌های روسی، چک، لهستانی و زبانهای دیگر حرف زده می‌شود. همه‌شان مارا می‌شناسند. هر روز این فراریها، این آفتابهای افسرده، این ایکارهای شرقی با حرفهای دلفریبی از ما استقبال می‌کنند.

— سلام زبل‌ها!

لنگان لنگان روی پاهای کج و کوله‌مان می‌گذریم. وقتی که سن آدم از شصت گذشته باشد راه رفتن توی شن بی اندازه مشکل است. طوری راه می‌رویم که انگار باد شدیدی ما را به طرف جلو می‌خواباند.

۱. Icare یا Ikaros در اساطیر یونان فرزند «دال» است که همراه

پدرش بدست «مینوس» در لایرنت زندانی شده بود. با پالی نه پدرش ساخته بود از زندان فرار کرد اما چنان نزدیک به آفتاب پرید که موم بالش آب شد و بال از شانه‌اش جدا شد و به دریایی افتاد که پس از آن نام او را بخود گرفت.

لوپیوت به بازوی من چنگ می زند و ما که اهرم یکدیگر شده ایم پاهای پیر و بیچاره خودمان را از شن متعفن می کنیم. همینکه سروکله ما پیدا می شود، پناهندگان می خندند. باید باور داشت که چیزی از ما متصاعد می شود که تخم خوشروئی و حتی گاهی هم شادی می افشانند. مثلاً امروز با شور و شوق حقیقی از ما استقبال می کنند. می خندند و دندانهای شکسته و فرسوده شان را نشانمان می دهند. آه این دوستان من چه گداخانه ای و چه دزدگاهی به راه انداخته اند!

- بگو بینم چه مرگشونه که نیششون این قدر باز شده.

- خیال می کنم عزیزم دیدن پالتوت این قدر به نشاطشون آورده...

- مگه پالتو من چی داره؟

- چیزی نداره، ولی پالتو به دوش انداختن در ناف تابستون، مخصوصاً برای آدم های پشت پرده آهنین خنده آورده.

- کاملاً درسته مامی، ذوق خنده این آدمها هیچ رابطه ای با ذوق خنده ما نداره.

- سلام خانوم لوپیوت، سلام آقای زیبریوش.

نگاه کن، این همان ولادیمیر رئیس سابق پلیس روسیه زمان خروشچف است. حقیقتاً یک پارچه کثافت بود. با «اندوخته» جانانه ای از روسیه در رفت و در ظرف یک هفته همه این پول را روی صخره مونت کارلو قمار زد. در ظرف سه هفته خودش را توی «گندابروی بزرگ» دید.

اشاره ای به ما می کند که بیایید، بیایید، می خواهد چیزی نشانمان

نزدیک می‌شویم. روی تودهٔ کهنه پاره نشسته است. صورتش را خوب نتراشیده است، و مثل دلک لباس پوشیده... آن «ولادیمیر ایلیچ کروموسکی»، رئیس بزرگ همهٔ پلیسها که «آزادی» و چیزهای دیگر را انتخاب کرد و به طرف غرب آمد، کجا است؟ امریکائیهاروزی که همه چیز را از سینه و حلقوم او بیرون کشیدند، دیگر نخواستندش... فرانسویها بهش اجازه داده‌اند. ولادیمیر آدمی است که کارش تمام است... خودش هم این را می‌داند. هر دفعه‌ای که باهم روبرو می‌شویم آن دندان تو خالی کذائی‌اش را با آن کپسول سیانور نشانمان می‌دهد: - من اینجا برای مردن توی دندان سیانور داشتم. اگر زندگی زیاد بد شد، من این سیانور را خورد و ولادیمیر تمام شد! ولادیمیر تصفیه شد!

و ما می‌خندیم. وقتی که ولادیمیر دندان تو خالی‌اش را از توی دهنش درمی‌آورد، هماندم توی ولگردها و گداهای گندابروی بزرگ ازدحام به پا می‌شود. همه می‌خواهند این دندان را دست بزنند. این دندان نشانهٔ شأن و مقام ولادیمیر ایلیچ کروموسکی است. اما دارم هذیان می‌گویم، در هر حال من که نمی‌خواهم داستایوسکی بشوم!

- سلام ولادیمیر، چه خبر حرومزادهٔ پیر!

- آقا و خانوم نزدیک بشوید نزدیک بشوید، من خواست یادگار

کوچک به شما داد.

- چه یادگاری ولادیمیر؟

- یادگار ولادیمیر.

– یاالله یاالله این حرومزاده احساساتی شده.

– من شما را دوست داشت برای اینکه مرا حرامزاده صدازد.
من واقعاً حرامزاده بود. من بیشتر از هزار نفر را کشت و برای خود
عذاب وجدان درست کرد.

من ولوپوت خنده کنان چشمکی بهم می‌زنیم.

– ولادیمیر بیچاره، هزار مرده که چیزی نیست، دوهزار مرده
هم تقریباً هیچ است، تازه دوهزار وششصد و بیست و چهارتا، کم کم
به چیزی میشه...

ولادیمیر ذره‌ای از معنی این حرفها سردر نمی‌آورد ولی ما
خودمان می‌دانیم از چه صحبت می‌کنیم. ولادیمیر دست ولوپوت را
می‌گیرد و جلو چشم همه ولگردها و گداهای پیر بالکان، بوسه‌ای به
سبک روسی، به آن می‌دهد.

– خانوم لوبیوتکا، من خواست یادگار قشنگ به جوفت شما داد.
و آن وقت از جیبش چیزی درمی‌آورد که توی کهنه پیچیده‌است
و آن را یواشکی توی زنبیل ولوپوت عزیزم می‌گذارد.

– الساعه شما نگاه کرد، اینها همه به شما حسد برد، همه اینها
بدجنس... شما باید هدیه ولادیمیر نگه داشت و اگر روزی احتیاج
داشت، توانست از آن استفاده کرد... خدا حافظ... خدا حافظ...
ولادیمیر شما را دوست داشت، ولادیمیر همیشه شما را خوش و خندان
دید و این برای رئیس سابق معزول و بیچاره پلیس خروشچف، قوت
قلب است. من باشما خدا حافظی کرد.

و دست بوسی دوباره...

مابه‌همه این اداها و اطوار احمقانه می‌خندیم. اگر می‌خواهد
سیانورش را بخورد، بگذار بخورد و اینهمه مسخره‌بازی درنیارد.

- آهای لوپیوت، بگو بینم این مرد که خنگه؟

- از خنگیش بخواهی، خنگتر از اون تو دنیا پیدا نمی‌شه.

پس از آنکه خرده معامله‌های پایاپای خودمان را با فراریها می-

کنیم، روی پاهای کج و کوله‌مان به‌راه می‌افتیم. مدتی است که پهلویم

درد می‌کند. ماندن در بیمارستان هم هیچ چیز را روبه‌راه نکرد. شرط

می‌بندم که وقت خون‌گیری از من، هوائی چیزی توی رگ‌هایم کردند.

- چی میگی عزیزم؟

- چیزی نگفتم لوپیوت من، مگه چی شده؟

- مدتی که یکه و تنها واسه خودت غر می‌زنی، و این چیزها

آخر سر آدمو به‌تنگ میاره، داری تودلت حرف می‌زنی؟

- هی‌هی، درسته... داشتم پیش خودم می‌گفتم که بی‌پدر و

مادرا تو بیمارستان از قرار معلوم هوا تور گهام کردن، چونکه په‌لوم

خیلی درد می‌کنه...

لوپیوت دیوانه می‌شود. از اینکه من درد بکشم دهشت دارد.

می‌ایستد و مجبورم می‌کند ژنده پاره‌هایم را بالا بزنم تا فوراً ببیند

کجای سیپریوش بیچاره و عزیزش درد می‌کند.

«رفت و آمد» توی خیابان آنتیب متوقف می‌شود زیرا که لوپیوت

وسط خیابان سیپریوش را معاینه می‌کند. اتومبیلها بوق می‌زنند. سر

و کله‌گونتران آجان پیدا می‌شود، انتظارش را نداشتیم. روی پاهای

شل و ول‌مان، مثل تیر درمی‌رویم.

دیشب باز هم به حساب یکی رسیدیم و عده به ۲۴، ۲۶۲۵ یا ۲۵ رسید؟

- هی، لویوت؟

- چیه عزیز دلم؟

- چندتا میشه؟

- صبر کن دیگه یادم نمونده.

توی زنبیل خودش، وسط ژنده پاره‌ها و نارنگی‌های گندیده

می‌گردد:

- آه دفتر چه مو پیدا کردم... صبر کن محبوب گنده ام، ایناهاش...

با اون یکی که دیشب کارشو ساختیم، درست میشه ۲۶۲۸ تا...

سوت می‌زنم، سوتی که نشانهٔ تحسین است. بدک نیست نه؟

لویوت ناگهان فریاد می‌کشد:

- هی!

- خوشگلم چه شده، نکنه دیوانه شدی که اینطور داد می‌کشی.

- نگاه کن، سیپربوش من!

چیزی از زنبیلش درمی‌آورد:

- هدیهٔ ولادیمیرو دیدی؟

- آخ آخ آخ... اینکِه دندونه!

- آره یه دندون تو خالی پر!

- پس، یه دندون تو خالی... پراز سیانور! هدیه‌ای که ولادیمیر

بهت داده همینه؟

- آره همین بود... حتماً یه دونه ذخیره داره. لطف کرده ولی

می‌خواهی اونو چکارش کنیم؟

- ببین عزیز دلم بایه کپسول سیانور، تومیتونی، من که خودم

نمی‌دونم، یه هو حداقل ده نفر و بکشی...

لوپیوت دیگر سرپایش بند نمی‌شود. باید برقی به طرف کان

سرازیر شویم.

روی پاهای شل و ول مان، تا آنجا که بتوانیم، به تاخت می‌رویم.

نقشه‌مان کشیده شده... باید یک بطری ویسکی پیدا کنیم. بطری را

باز می‌کنیم. سیانور را تویش می‌ریزیم و درشیشه را می‌بندیم و بازی

تمام است. بقیه کارها، مثل بازی بچه‌ها است... مثل آب خوردن است.

همه نقشه‌ها توی کله‌های پیرمان آماده شده است. نقشه همان‌جا به ثبت

رسیده.

- سلام زبل‌ها! اینطرفها پیدا تون شده؟ می‌دونید که من فقط

مشروب اعلی دارم. اینجا که الجزایر نیست.

- نه، نه، آقای ژان، به بطری ویسکی می خواستیم.
 پشت پیش تخته اش جستی می زند.

- چه گفتید، حالا کارتون به ویسکی خوردن کشیده؟

- اینکه تعجب نداره، آقای ژان... لویوت و من می خواهیم
 سالگرد هیروشیما رو جشن بگیریم.

- سالگرد هیرو... چه؟

- ... شیما آقای ژان.

آقای ژان به طرف پستو برمی گردد.

- هی عزیزم، بیا این دو اعجوبه روبین، ویسکی می خوان...
 خانم ژان وارد می شود. سرش را بیگودی بسته است، شبیه یک
 رادار حقیقی امریکائی شده...

- سلام زبل ها، شوهرم چی داره میگه؟ راستی ویسکی
 می خواهید؟

- آره، خانم ژان، ویسکی می خواستیم و اونهم ویسکی اعلی...
 - چرا ویسکی؟

- میگن که محض خاطر... چی گفتید؟

- هیروشیما... می خواهیم سالگرد هیروشیما و ناگازاکی رو
 جشن بگیریم.

موضوع این است که ما حافظه فیل داریم.

- ما اینو از خدا می خواهیم، ولی به بطری ویسکی واسه چهار
 نفر زیاده... می دونید واسه آدمهائی به سن و سال شما ممکنه کشنده
 باشه؟

- چهار نفر نیستیم، دو نفریم.

- اون وقت دیگه بدتر. وقتی که دو نفر باشین، در حکم خودکشی یه... بدتر از اینه که سیانور بخورین... و مگه نمیخواهین با آن دو نفر دیگه که سالگرد تولدشان هست، قسمت کنین؟
خلاصه، بطری ویسکی را گرفتیم. باور کردنی نیست... کمترین چیزی که خلاف عادت باشد برای مردم اسباب نگرانی می شود.
توی پلاژ، روبه روی کشتیهای امریکائی لنگر انداختیم. باهزار احتیاط در بطری را باز کردیم و آمپول سیانور را شکستیم و روی ویسکی ریختیم. رنگ ویسکی کمی سبز شد. گور پدرش که سبز شد، می خواهیم شبانه توی کشتی دیده بانان جایش بدهیم، خوب چی میگویی مرغکم؟

- حرفی ندارم گربه کوچولوی پیرمن.

مثل دو گدای ژنده پوش مست، تلوتلو خوران، به کشتی دیده بانان که به خوشی کنار اسکله تکان می خورد نزدیک می شویم. تقریباً هوا تاریک شده است. ملوانها بزودی خودشان را به ناو هواپیما بر خواهند رساند. ژنده پوشها، حمله کنید!

- هیس! مگه دیوونه ای که اینطور فریاد می کشی، پیشی من!

- اوه بیخوش لوپیوت من، بیخوش، هق... (بطری ویسکی به دست، خودم را تا کشتی دیده بانان می کشانم و کورمال کورمال بطری را روی یکی از نیمکتها می گذارم).

- زود در ریم!

و به تاخت در می رویم و از شدت خنده توی کهنه پاره هایمان

می‌شاشیم.

صبح فردای آن روز عنوان روزنامه‌ها از این قرار است:

۳۵ ملوان امریکائی از جمله يك افسر ارشد دیشب به‌وضع عجیبی
جان سپرده‌اند... (بقیه در صفحه ۱۱۰).

روزنامه را می‌خریم و به‌چاک می‌زنیم تا به‌فراغ خاطر توی
پلاژ بخوانیمش. درحالی‌که چهاراسبه درمی‌رویم، با آرنج به‌پهلوی
هم می‌زنیم. و آن وقت لوییوت عزیزم اعتراف می‌کند که به‌جانانه‌ترین
ضرب شست سراسر زندگی‌مان توفیق یافته‌ایم، مگر نه؟
- خوب گفتی گربه‌ عزیزم!

توی پلاژ تنها هستیم. درمسافت دور، ناو هواپیمابر روی دریای
نیلگون سنگینی می‌کند. آهن پاره‌ کثیف! په! پرچم‌ها نیمه افراشته
است. آنجا، حتماً سخت دماغ شده‌اند. چه کسی می‌توانست حدس
بزند که این دوگدای پیروژنده‌پوش و رقت بار قاتلین بزرگ امریکائیا
هستند، امریکازده‌های هفت خطی که همه‌ روزنامه‌های دنیا حرفشان
را می‌زنند.

- آخ اینهم صفحه ۱۱۰. مامی، تو باید بخونی، من عینکمو
نیاورده‌ام!

لوییوت روزنامه را می‌گیرد و با آن صدای زیرماهی مانند‌اش
که من می‌پرستم، برایم می‌خواند.

- ۳۵ ملوان امریکائی دیشب درعرشه کشتی جنگی نیکسون که
می‌خواست آنان را به‌ناو هواپیمابر «مالابارد» برگرداند، به‌نحو اسرار-
آمیزی مرده‌اند. چه‌حادثه‌ای اتفاق افتاده است! درتحقیقات اولیه گمان

برده می شود گازی که از موتور کشتی بیرون آمده، باعث مسمومیت این ملوانهای بیچاره شده است. اینجا فهرست اسامی قربانیان حادثه آمده است... مم... این مقاله کاملاً احمقانه است، نه؟

– فوق احمقانه است عزیز دلم، نشانه فقر فکری نادری است... آن وقت، ما این زحمت را به خودمان می دهیم که ۳۵ نفر را به یک ضرب بکشیم و حرفی که این روزنامه ها پیدا می کنند بزنند این است که گاز لوله اگزوز باعث این واقعه شده... نه... نه اینطور نمی شود. من تصادف را رد می کنم.

لوپیوت در جواب می گوید:

– ما بشدت فرضیه تصادف را رد می کنیم (و روبه طرف ناو هواپیما بر زوزه می کشد).

ساعت یازده و ربع کم، چاپ دوم روزنامه ها در می آید. عنوان هائی از این قبیل به چشم می خورد:

گمان برده می شود که ملوانانی که دیشب در عرشه کشتی جنگی نیکسون مرده اند قربانی توطئه بین المللی شده اند. (بقیه در صفحه ۲)

باز هم توی پلاژ هستیم، از نفس افتاده ایم اما خوشحالیم. آه وضع بهتر شده. فرضیه تصادف کنار گذاشته شده است. بسیار خوب بسیار خوب. دستهایم را بهم می مالم و موهای ریشم را گاز می گیرم. لوپیوت با تب و لرز روزنامه را باز می کند و برایم می خواند:

نیس ماتن *Nice-Matin*: از فرستاده مخصوص ما ماریوس

فراچی.

«من دیشب از نخستین کسانی بودم که به عرشه مالابارد، این ناو

هوایمابر پر عظمتی که با حضور اعجاز آمیز خود لنگر گاه کان رازینت می‌دهد، رستم. همه خدمت کشتی به حالت آماده باش بالای سراجساد ملوانان بدبخت و بیگناهی پاس می‌دادند که چنانکه خواهیم دید قربانی توطئه عجیبی شده‌اند. اجساد که توی پرچمهای امریکائی پیچیده شده‌اند، روی قنناق توپها گذاشته شده بودند...

- از این چیزها بگذر، بگذر عزیز دلم... اصل قضایا... اصل قضایا را بخون.

- بگذر، بگذر... گفتنش آسونه... آگه اینقدر عجله‌داری، بگیر خودت بخون!

- از کوره در نرو عزیز خوشگلم... از کوره در نرو سیب‌پیرم... بخون ولی از مزخرفاتش بگذر.

- «از مزخرفاتش بگذر»... گفتنش آسونه... هی، پاپا... آدم باید مزخرفاتو بخونه تا ببینه مزخرفاته یا نه... منکه نمی‌دونم... - بدش بمن...

روزنامه را می‌گیرم و آهسته‌تر می‌خوانم:

- هوم... پلیس به تنگ آمده است... سیا... به وسیله هوایمابری مخصوص آمده... شخص رئیس جمهوری امریکا قضیه را از نزدیک دنبال می‌کند... مم... بین بین... اینو گوش کن، مامی... سرو کله همشهریمون آجان گونتران هم این وسط پیدا شده... هی، می‌شنوی؟

- چی رو؟

- چی گفتم؟

- شخص رئیس جمهوری...

- مگه حرفای منو گوش نمیدی لوپیوت؟

- چرا پاپاجان گوش میدم.

- پس اگه حرفای منو گوش میدی بایستی به هوا بپری. سرو

کله آجان گونتران همشهری ما هم این وسط پیدا شده! می شنوی؟

- هو!

لوپیوت به پشت روی زمین می افتد. وحشت برش داشته است.

تسلایش می دهم.

- هول نزن عزیزم، هول نزن... بگذار آروم بخونیم...

ولی آرامش کجا بود؟ چونکه دستهایش مثل برگ اکالیپتوس

جلوی باد می لرزد.

گونتران آزان پلیس... تصریح... کرده است که...

- احمق بداهش به من!

- این طور حرف زدن را قدغن می کنم!

دندانهایم به هم می خورد. گونتران جای پائی پیدا کرده است،

و این عین مطلبی است که خواندم... و این سادیسم گرفته‌ها، اضافه

کرده اند که این کشف گونتران خیلی هم جدی است...

لوپیوت روزنامه را می گیرد (اینجا جمله معترضه کوچکی می-

آورم: چیز غریبی است، زنها چه قدر خونسرد هستند. اینها که واسه

يك موش کوچولوی ناچیز آنهمه الم شنگه به راه می اندازند، کافی است

که دستشان در ماجرائی با اهمیت بین المللی در کار باشد، ناگهان می-

بینی که خونسردیشان را حفظ کرده اند... و چیزهای دیگر.)

به هر حال، لوپیوت روزنامه را می گیرد و دنباله خبر را با صدای

سخنگوی پیرمی خواند. آخ که این لعبت کوچولوی من چقدر روح طنز دارد.

- پاسبان گونتران از طرف دیگر اعلام داشته است که قرائن بسیار محکم و متقنی در دست دارد و جای پائی که پیدا کرده است از بغل... هی باباجان اینو گوش بده... از بغل گندابروی بزرگ می گذرد. همه این جماعات اروپای مرکزی کینه ای را که از امریکائها به دل دارند، پنهان نمی کنند. و حتی کسی چه می داند... شاید جنایتهایی که بارها بی کیفر مانده است... همان جنایتهایی که در حق این ملوانهای بیچاره و بیگناه امریکائی صورت گرفته است کار سازمانی باشد که شاخه هایش به سمت پلاژ گسترده شده است و «مغز» آن در میان توده های بینوای لهستانی، مجارستانی، چک و یوگسلاو و خلاصه بیگانگان باشد. سپیده دم، پاسبان گونتران نیروهای انتظامی را به آن محل متعفن برد و حمله بسیار پرثمر بود. سیصد و شصت و هشت نفر از افراد این جامعه بینوای مزبله، بی ملاحظه و بی مراعات، به پاسگاه برده شدند. بازجویان سیا - CIA («سازمان یزیدی امریکائی») که این اسم مخفف مرموز هم از همین جا آمده است) بی وقفه فراریهای خطرناک را استنطاق می کنند. چنین به نظر می رسد که رئیس، «مغز» سازمان جنایت متواری باشد. و به قرار معلوم، اسم او ولادیمیر ایلچیک کروپووسکی یا چیزی مثل این است... بارها این شخص يك دندان تو خالی نشان داده بود که محتوی مقدار زیادی سیانور بوده است. از این دم می زد که می تواند فقط با این چند قطره همه ساکنین شهرکان را نیست و نابود کند. این حرف شما را در بحر اندیشه، و حتی در بحر خیال فرو می برد! (باز هم

خبرنگار روزنامه است که به وسیله صدای لوپوت عزیزم حرف می زند) هی، عزیزم! هی هی! ... اسم مان توی روزنامه اومده... اینو گوش بده.

- چی چی چی چی داری میگگی؟ اسم ما توی روزنامه اومده؟؟؟
- آره، اینو گوش کن: پلیس، از این گذشته، دنبال دو ولگرد پیرهم می گردد که «زبل» صدایشان می کنند. به قرار معلوم، رئیس سازمان (رئیس سابق پلیس خروشچف، این تزار بوروکرات و تجدید- نظر طلب روسیه در حدود سالهای ۵۸ یا ۶۰) دیده شده است که به زنی به اسم لوپوت، که پیرزن دیوانه‌ای است، بسته‌ای می دهد. می- شنوی... که این حیوانها از من چه طوری حرف می زنند! پیرزن دیوانه!... حتی سواد نوشتن هم ندارند و با اینهمه این جرأت را به خودشان می دهند که بمن پیرزن دیوانه بکنند. من پیرزن دیوانه نیستم!!!

زوزه می کشد و مشت گره کرده اش را حواله کشتی های ناوگان می کند که به سنگینی، با همه توپها، هواپیماها، بمبها، رادارها و موشک- هایشان و این گونه مزخرفات روی دریا تکان می خورند.

هزاران آدم توی کروازت گرد آمده اند، می خندند و این دو ولگرد پیر را نگاه می کنند که سنگ و آشغال میوه و چیزهای دیگر به طرف کشتی های امریکائی پرتاب می کنند. هاها! شما این دو پیر را دیده اید حتماً سیاه مست هستند.

آی زکی! زیر چشمی دیدمش. خود گونتران است، توی شن می- خزد. زیر لب می گویم: آهای لوپوت، گونتران همینجا است، سرخ-

پوست بازی در می آورد، می خواهد بقیه مان را بگیرد. مواظب باش.
از سیانور حرفی نزن، تو حتی نمی دانی که سیانور به چه می گویند؟
هیچ چیز نمی دانیم!

– به نام قانون شما را بازداشت می کنم، همشهری سیپریوش و
لوپیوت زن سیپریوش.

دست گوتتران روی شانهمان قرار می گیرد. بازداشت می شویم.
و به پاسگاه می رویم.

- برای آخرین بار میگم «سیپریوش»! حرف بزن والا سیم
برقو وصل می کنم!

من توی ریش پیغمبرانه ام مسخره شان می کنم:

- چند بار بهتون بگم آقایون، که من هیچی نمیدونم!

- خوب، پس حالا به سراون زن کثافتت وصل می کنم! بیاریدش

اون عجوزه رو که قدری جلو این مردك با برق برقصانیمش.

در باز می شود و چه می بینم! لوییوت بیچاره من با چشم کبود

شده، موهای نیمه کنده، و دندان شکسته (همان يك دندان که برایش

باقی مانده بود)! طفلکی لوییوت من! زوزه می کشم و میخواهم بطرف

آن فلکزده که دو مأمور «سیا» به وسط اطاق می کشند بدوم:

- شما خجالت نمی کشید، با یه پیرزن بی آزار که بجای مادر

بزرگتونه اینطور رفتار می کنید؟ ها؟

- شات آب!

الکترودهای برق را روی سر لوپیوت بیچاره من محکم می کنند
و جریان برق را وصل می کنند!

او به جست و خیز می افتد و تن لاغر پوست و استخوانش
روی زمین به پیچ و تاب می افتد.

هیچ فریادی نمی زند، یکی از آنها خم می شود و نبضش را
می گیرد و می گوید:

- دست نگه دارید، سنکوپ کرد... آمپول «سلو کامفر»... آقایان
بذارید کمی حالش جا بیاد...

بسراغ من می آیند. آن امریکائی درشت هیکل باموهای کوتاه!
دماغم را می پیچاند و ریشم را با خشم می کشد.

فرانسه را خیلی روان حرف می زند. بمن می گوید:

- حتماً تو دلت نمیخواد که عجوزات بمیره! حرف بز
تا ولتون کنیم که دوتائی با هم در آسایشگاه پیره سگها در صلح و
آرامش بمیرید! خوب، حرف بز کثافت لجن! چه بوی شاشی هم
میده؟...

دوروبرمان همه می خندند.

- خوب، جواب میدی؟

من چشمهایم را می بندم. ازشان نفرت دارم. هیچ حرفی ندارم
که به آنها بز نم.

- بگو! توی آن بسته ای که ولادیمیر به ماده سگت دادچی بود؟

۱. Shut up خفه شو!

- بادوم!

- ولی اون گفته که نقل بود!

- بادومی... نقل بادومی... هی هی!

- چی؟

- گفتم که بادوم بود که روش شیرینی کشیده بودند... یعنی نقل

بادومی... می بینید که هر دو مون به چیز گفتیم!

لوپوت روی زمین موفق می شود که یکی از چشمهایش را باز

کند. (آن چشم نازنین باد کرده اش را) و با آن دهان بی دندانش بمن

لبخند می زند! لبخند همدستی! کَلک نقل بادومی کَلک تازه ایست که

در آن لحظه کشف کرده ایم. و بما قوت قلب می دهد.

یکی از امریکائی ها موهای سفید او را می گیرد و از زمین

بلندش می کند و فریاد می زند!

- راستش را بگو ماده بزپیر! شیرینی یا بادوم؟

- نقل بادومی!

- اون چی میگه:

- جناب سرگرد! میگه نقل بادومی!

امریکایی درشت هیکل مو کوتاه شانه بالا می اندازد و می گوید:

- مثل اینکه هیچ فایده ای ندارد. مغزشون خرابه!

در این لحظه بطرف کسیکه تازه وارد شده است برمی گردد:

- چیه؟

- جناب سرگرد! ولادیمیر و ته گنداب روی بزرگ مرده پیدا

کرده اند.

- What گفٲید کہ 'sdead

- yes!

- تف!

- سیانور!

- تف، تف، تف!...

۱. جی، گفٲید کہ مرده؟

لوپیوت دیگر حتی يك دندان هم نداشت. من دماغم شکسته بود و گوش راستم پاره شده و آویزان بود. گذشته از آن همه انگشتهای پایمان شکسته بود. دیگر گردشهای شیطنت آمیزمان، و تلو تلو خوران، رفتن به زباله دانی مان در «سوکه» تمام شده بود! همه چیز تمام شده بود. این گاوهای «سیا» ما را چنان شکنجه داده اند که دیگر نشان دادنی نیستیم. به همین علت ما را برای همیشه از جریان خارج کرده اند. بلی، اگر آنها ما را توی این اردوگاه آورده اند باین علت است که تبلیغات مضری برضد این نیکخواهان ملل جهان (امریکائی ها) بعمل نیاید. بله، آنها می ترسند که این روش مخصوص اقرار گرفتن-شان بر سر زبانها بیفتد.

هی هی، دارم فکر می کنم که آنها اصلا به عقل شان نرسید که بدترین «آمریکانویك» های دنیا را در چنگ شان دارند... بلی، دنیا... بعد از آن برق گذاشتن ها، من مغزم قدری مغشوش شده، لوپیوت

هم وضعش بهتر از من نیست. توی اردوگاه خودمانرا به اینطرف و
آنطرف می کشیم و نمی دانیم که اصلا برای چه روی زمین هستیم.
همه کسانی که اینجا هستند، پس مانده های اطاقهای شکنجه هستند و
همه شان بدون استثناء نقصی دارند. بعضی از آنها بقدری شکنجه شده اند
که لاینقطع روزه می کشند و خیال می کنند که هنوز هم ادامه دارد.
اردوگاه چنان وسیع است که هرگز حدود آنرا ندیده و نشناخته ایم.
فقط آنچه می دانم اینست که حتی تصور فرار از آن را هم نمی توان
کرد. این، اردوگاه بزرگ و سری «آریزونا» است. اینجا است که امریکا،
کسانی را که شکنجه کرده است برای همیشه زندانی می کند. ما اینجا
در قسمت فرانسوی اردوگاه زندگی می کنیم. قسمت فرانسوی خیلی
وسیع است، اما در مقابل قسمت های دیگر، مثلا قسمت امریکای جنوبی
هیچ است... تعداد ساکنان آن قسمت باید... من عقلم قد نمی دهد...
-هی، لوپیوت، بینم!

لوپیوت صورت چین خورده بی دندانش را که رشته های موی
سفید روی آن ریخته بطرف من برمی گرداند.

-هی، لوپیوت، عزیزم!

لبخند می زند و با گنجی نگاهم می کند. تکانش می دهم.

-هی، لوپیوتکا، مرغک من، سپریوش بیچاره تو! هی!

دستش را دراز می کند و با همان حالت گیج، انگشت های

شکسته اش را لای موهای ریش من فرو می برد.

آه، همه این چیزها چه عجیب است... چه کسی فکرش را

می کرد که آنها ما را اینهمه عذاب بدهند... البته اگر يك لحظه

شك می بردند که آن کار کارما بوده، که من و پیرزن نازنینم... هی هی، اگر يك لحظه تصورش را می کردند که خون ۲۶۶۰ ملوان روی وجدان مان سنگینی می کند، فوراً کارمانرا تمام می کردند، تق!... و تمام. شاید آن بهتر بود. ولی نه، نه! من دوست دارم که ببینم. چون کسیکه می بیند تعریف می کند و می بینید که منم دارم تعریف می کنم. خلاصه بعد از اینکه دندانها و بندانگشتهها و بینی ما را شکستند، ازمان معذرت خواستند و همان شبانه ما را در یکی از آن هواپیماهای سیاه شان نشانندند. هواپیماهای سیاه آن نوع از کشتی های هوایی است که فقط شبها پرواز می کند و لاینقطع در سراسر دنیا پس مانده های اطاقهای شکنجه «سیا» را گرد آوری می کند. آری، آری... باور کردنی نیست ولی همینطور است. و این هواپیماهای سیاه بکجا می روند؟ همینجا! به آریزونا. اردوگاه يك فرودگاه اختصاصی دارد و رفت و آمد هواپیماها در آن لحظه ای قطع نمی شود، بلی، این هواپیماها پیاپی زنان و مردانی را که از سراسر دنیا، از یونان، پرتغال، اسپانیا، هندوستان، سیلان، ایران، پاکستان، بولیوی، استرالیا، انگلیس، فرانسه، و آلمان جمع آوری کرده اند می آورند و در اینجا خالی می کنند. بلی، بلی، از همه جا و همه جا... اگر میخواستم اسم همه کشورها را ببرم لیست خیلی دراز می شد... اصلاً کدام کشوری است که ازش شکنجه شده باینجا نیاید، دارم از شما می پرسم. تازه «پروئی»ها را نگفتم... همین پریروز يك هواپیمای پر از پروئی و ونزوئلائی و مکزیکی آمد... آه، آه، بهتان گفتم که از همه جا می آورند. پشت سرهم... این کله خرها دارند دنیا را جابجا می کنند.

و اما سیاهان امریکای، تعدادشان وحشتناک زیاد است... آنها حتی آزاد نیستند که از قسمت خودشان بیرون بیایند. در مورد آنها حتی از سنگ و رادار و پیشرفته‌ترین وسایل فشار... (بلی، فشار مناسبترین کلمه است) استفاده می‌شود... آه، آه، سرم درد می‌کند، بلی، از وقتی که شکنجه‌ام کرده‌اند، سردرد بسیار بدی دارم... از قرار معلوم، مال برق گذاشتن است که مقداری از سلولهای مغز را از بین می‌برد؛ اینرا «دیمیتروپولوس» یونانی بمن گفت... «دیمیتروپولوس» تاحدی مارا زیر حمایت خودش گرفته است... اوست که بندها انگشتهای طفلکی شکسته ما را معالجه می‌کند. «دیمیتروپولوس» متخصص استخوان است... در یونان فقط به کار درمان «روماتیسم» می‌پرداخت... باز هم باید شکر کنیم که در میان این همه بدبختی این يك شانس را داریم. اگر او نبود، با همه استخوانهای شکسته‌مان و در این سن و سال تکلیف‌مان چه بود؟ «دیمیتروپولوس» بما گفت که با وجود پیری‌مان خیلی قوی بوده‌ایم. ظاهراً در سن و سال ما استخوانهای شکسته دیگر هرگز جوش نمی‌خورد. دیگر هرگز! باور کنید تنها همین دو کلمه مرا به گریه می‌اندازد. مسخره است که تازگی‌ها خیلی زود اشکم در می‌آید. ریشم همیشه از اشک خیس است. باید گفت که دوروبر من منظره دلخراشی است، بلی دلخراش! تعداد آدمهایی که با دست و پای شکسته روی زمین ولو شده‌اند خارج از اندازه است. هندوچینی‌ها، عرب‌ها، آه، آه، چقدر عرب هست...

دیمیتروپولوس بمن گفت که این اردوگاه دهها میلیون نفر مرده متحرک رادار خودش جاداده است. واقعاً دهها میلیون؟ نه، نه، اینرا باور نمی-

کنم. با وجود این بدیدن دودکش‌های کوره‌های جسد سوزی و دیدن اینکه چطور آنها لاینقطع شب و روز دود می‌کنند دارم باین نتیجه می‌رسم که او چندان افسانه‌سرایی نکرده است.

هر روز صبح نگهبانها در حالیکه زنجیر سگها را بدست دارند از میان ما می‌گذرند. مادر قسمت فرانسوی دویت نگهبان داریم. فقط قسمت فرانسوی را شش برج دیده‌بانی احاطه کرده است. قسمت‌ها از هم جدا هستند. برای رفتن از قسمتی به قسمت دیگر باید جواز عبور داشت. قسمت‌های اروپائی هم در يك منطقه گرد آمده‌اند. هر منطقه‌ای از برجهای دیده‌بانی متعدد و نیز دیوارهای محکم الکتریک-دار محاصره شده است، در نتیجه رفت و آمد بین مناطق کار بسیار دشواری است. بعنوان مثال منطقه اروپائی با دقت کامل از منطقه امریکای جنوبی جدا شده است. و اما درباره سیاهان امریکائی اصلا حرفش را نزنید، مسئله آنها برای خودش راز مهمی است. با وجود این بنظر میرسد که تعداد آنها میلیونها باشد، بلی، لبخند نزنید، میلیونها!

همه آنها را «دیمیتروپولوس» برای ما تعریف کرده است. «دیمیتروپولوس» خیلی آدم خوبی است. اگر او نبود تکلیف من و لویوت بیچاره‌ام چه بود؟ نمیدانم.

- لویوت، هی! ساعت شام است طفلک من. بیا، بیا به پیرمرد بیچاره‌ات تکیه کن... آها، اینطور...

روی زانو خودمانرا می‌کشیم (اصلا طور دیگری نمی‌توانیم حرکت کنیم) و به آشپزخانه خودکار میرسیم. آشپزخانه خودکار يك بنای فولادی است. در قسمت جلوی آن يك غذا دهنده خودکار وجود

دارد. جیره غذایی که بما میدهد واقعاً چیز مزخرفی است. کافی است که کارت مغناطیسی مشخصات ما را داخل ماشین بکنیم تا سهم غذای ما را بما بدهد. من هر بار از خودم می‌پرسم که آنها چطور توانسته‌اند چنین آشپزخانه خود کاری ترتیب بدهند. باید اعتراف کرد که بزرگترین امتیاز این امریکائی‌ها به سایر ملت‌های دنیا همین سازمان دادن است.

- بگير مرغك بیچاره من، بگیر و بخور عزیزم...

لوپیوت با دهان بی‌دندانش بمن لبخند می‌زند. من غذا را صاف توی سوراخ دهان او می‌ریزم. حتی نمی‌تواند بجود، فقط می‌بلعد.

- هی، لوپیوتکا، عزیزم، عجله نکن، یواش. همینطوری قلمبه نبلع.

«دیمیترو پولوس» میرسد. چه دوست خوبی!

- خوب، سپریوش، امروز چطورید؟

- خوبیم، خوبیم، نگاه کنید ببینید، لوپیوت بیچاره من چطور لبخند می‌زند!...

خود ما را از جمعیت کنار می‌کشیم، در زیر آفتاب آریزونا می‌نشینیم و جیره ما را تمام می‌کنیم. «دیمیترو پولوس» در حال خوردن غذا برای ما تعریف می‌کند که چطور در یونان، بینم، چند سال پیش... ها، حوالی سالهای هفتاد... زندگی خوش و خرم بود... آری، خیلی خوش و خرم... او غرق رویا می‌شود و من می‌بینم که مشت‌هایش را می‌فشارد... دیمیترو پولوس دیگر ناخن ندارد، همه ناخن‌هایش را کشیده‌اند. دیمیترو پولوس شانزده سال پیش از این دستگیر شده. بلی، بلی، شانزده سال... شانزده سال است که تن شکنجه دیده‌اش را

در این اردوگاهی که دیگر بازگشتی از آن نیست، به اینور و آنور می‌کشد. او یک زیردریائی اتمی امریکا را که در ساحل آتن لنگر انداخته بود، منفجر کرده بود. او یکی از قهرمانان بزرگ یونان است. هرگز امریکائی‌ها نتوانستند بفهمند که نقشه انفجار زیردریائی را چه کسی کشیده بود. آنها تمام بروبچه‌های بندرگاه آتن را دستگیر کردند و از بین بردند و «دیمیتروپولوس» هم در میان بروبچه‌ها بود. آه، کولونی یونانی در اینجا یکی از مهمترین کولونی‌ها است و تعدادشان بسیار زیاد است. ضمناً آنها آسیب دیده‌تر و ناقص‌تر از همه هستند: چشمهای کور شده، دست و پای جدا شده، دندانهای شکسته. آری، در یونان افراد «سیا» خیلی با خشونت کار می‌کنند. بنظر میرسد که در اینجا فقط وضع قسمت امریکای لاتین از یونانی‌ها وحشتناک‌تر است. درباره سیاهان امریکا نمی‌توانم حرفی بزنم چونکه تا کنون هیچکس نتوانسته است قدم در منطقه آنها بگذارد و در آن قسمت است که کوره‌های جسدسوزی با راندمان بیشتر در حال کار است.

- خوب، حال خودتون چطوره؟

- نشنیدم چه گفتید دوست عزیزم «دیمیتروپولوس»... من...

من داشتم فکر می‌کردم... غرق رویا بودم...

- دوست من سیپریوش، میگم که شما باید همه این چیزارو

بنویسید... زندگی شما واقعاً هیجان‌انگیزه... میدانید که اینجا در

اردوگاه خیلی‌ها می‌نویسند؟

- آه، آه، چه فایده داره! نوشتن، نوشتن، من... هی هی...

من و نوشتن؟...

- بله... چرا نه؟ چرا نباید همه این چیزارو بنویسید؟
- هی لورپیوت، هی مرغك من... حیف که اون دیگه حرف
نمی‌زنه... والا اون براتون تعریف می‌کرد... آه، آه، نوشتن نه،
خیلی مضحکه...
«دیمیترو پولوس» کمی ناراحت نگاهم می‌کند. خنده من کاملاً
نابجا افتاده.

- چرا پیشنهاد من بنظر تون اینقدر مضحك اومد؟
- ولی دوست عزیزم، نوشتن چه فایده‌داره؟.. باید اقدام کرد...
بله، حتی اینجا هم باید یه کاری کرد.

- ولی عمل کردن و نوشتن که، مانعة الجمع نیستند؟...
- فرق می‌کنه، نوشتن آثار تئوریک بله، آثار تاکتیکی بله...
آثار آموزشی بله... ولی نوشتن بخاطر اینکه ماجرای حقیر خودتو
تعریف کنی. نه... نه، هرگز، هرگز!

بازوهایم را در زیر آفتاب تکان میدهم. من عصبی هستم و
«دیمیترو پولوس» نمی‌فهمد که چرا. بالاخره وقتیکه کمی آرام می‌شوم
و می‌توانم بطور طبیعی صحبت کنم، برای دیمیترو پولوس شرح میدهم
که در گذشته مرتکب نوشتن دوسه کتاب بی‌مزه شده بودم.

- به‌به، خیلی عالی!

- هی هی... عالی؟... هی هی، عالی که بهیچوجه! میشه گفت

احمقانه!

- پس شما نویسنده بودید... حال بگید بینم کتاباتون چاپ

هم شده بود؟

- همه شون!

- خوب، پس...

- من نویسنده نبودم، ولی کتابام چاپ شده بود. متوجه فرق

مطلب هستید؟...

به لوپپوت چشمک میزنم. لوپپوت نیشش باز است و به آسمان آبی، به مگس ها، به سیمهای خاردار، به سگهای پلیس و به جماعت ژنده پوشی که دور آشپزخانه مکانیکی میلولند لبخند میزند. آه، لوپپوت زن عزیزم، بیانزدیک تر. او را به سینه ام می فشارم و او با محبت انگشت های شکسته اش را در موهای آشفته ریشم فرو می برد.

دیمیترو پولوس دست روی شانه من می گذارد و سرش را به یک طرف خم می کند (او هر وقت بخواهد محبت بخرج دهد همینطور سرش را خم می کند.) و از من می پرسد که آیا واقعاً مایل نیستم چیزی مثل خاطرات بنویسم؟...

- نه، نه، ... نه، بهیچوجه! من هرگز حتی یک کلمه روی کاغذ نخواهم نوشت. حتی حساب امریکائی هایمان را هم لوپپوت نگهمیداشت.
- حساب امریکائی ها؟...

- آه، موضوع کو چیکیه که براتون تعریف نکرده بودم، چند تائی امریکائی کشته ایم. البته ملوانهای مسلح...
- ملوانهارو چطور؟..

- به ضرب بطری.

«دیمیترو پولوس» نمی فهمد. سرش را خم می کند و چشمهایش را، چشمهای بیچاره مریضش را گشاد می کند.

- نمی فهمم... به ضرب بطری... چطور بطری؟...

- بطری شراب قرمز خالی.

او باز هم گیج و منگک باقی می ماند. بعد از مدتی آستین لباسهای ژنده ام را می کشد، چون من باز هم غرق در رویاهایم شده ام و چیزی نمی گویم.

- ولی بگوینم: دوست من سیبریوش. چند نفر از او ناکشته اید؟

- والله دقیقاً نمیدونم... هوم... افسوس که لوپیوت دیگه حرف

نمی زنه من درست نمیدونم... تقریباً یه قدری بیشتر از دوهزار... دو هزار و چند صدتا...

- چی؟

- حسابشو «لوپیوت» داشت...

- دوهزار و ششصد و شصت!...

ناگهان از جا می پریم. این رقم را لوپیوت گفته است. ساده لوحانه

بما لبخند میزند. نه او دیگر منگک نیست. دارد حرف میزند!

- لو... لوپیوت من... تو حرف زدی (او را در میان بازوانم

می فشارم، نازش می کنم، او که چشمایش چهارتا شده مرا نگاه می کند)

تو حواست سر جاش اومد؟ بیدار شدی؟

- معلومه که بیدارم... اینم پرسیدن داره؟...

معجزه! لوپیوت عقلش سر جا آمده. من مثل دیوانه ها دچار

هیجان شده ام. افسوس که پاهای بیچاره ام شکسته است و الا دور کمپ

فرانسوی میدویدم و فریاد میزدم و جست و خیز می کردم. لوپیوت،

لوپیوت، پس رمان کوچولوی ما قرار است هنوز کمی هم ادامه پیدا

کند. من در میان حق‌های احمقانه این حرفها را بریده بریده بزبان می‌آورم.

– البته خرچنگک محبوب من... رمان کوچولوی ما وقتی تموم میشه که یکی از ما دو تا بمیریم.

ناگهان انگشتهای شکسته‌اش را می‌بیند. دستهای از شکل افتاده‌اش را بلند می‌کند و با تعجب نگاه می‌کند. هیچ چیز بیاد ندارد. من با چند جمله که حق‌های احمقانه قطعش می‌کند داستان جلسات شکنجه را برای او تعریف می‌کنم. با حیرت چشمهایش را گشاد می‌کند. نه، نمی‌تواند حرفهای مرا باور کند. من، پاهای او را، پاهای خودم را، دماغم را و گوش پاره‌ام را که از آنوقت تا حال مثل گوش توله‌سگک آویزان است نشان میدهم. لویپوت ساکت می‌ماند. مدتی وقت لازم دارد که بفهمد. بالاخره قیافه‌اش نشان میدهد که مسائل را با هم تطبیق داده است. بعد با حرکتی ناشیانه ژنده‌پوشانی را که جلو ماشین تقسیم غذا بهم فشار می‌آورند نشان میدهد و می‌پرسد:

– همهٔ اینها عزیزم؟

– همهٔ اینها کوچولو... بعداً برات شرح میدم. همه‌اش یکجا نمیشه... فردا برات شرح میدم... اینطور نیست «دیمیترو پولوس»؟!...
بطرف رفیق عزیزمان برمی‌گردم. او بی‌سروصدا ما را با هم تنها گذاشته و به کمپ یونانی‌ها برگشته است.



بعد از بازگشت معجزه آمیز لوییوت من به زندگی، وضع خوب شد. حتی خیلی هم خوب شد. صبح بیدار می شویم و بمحض بیدار شدن شروع می کنیم به حرف زدن باهم. دیگر از آن غم و اندوهی که باعث می شد هر لحظه گریه ام بگیرد خبری نیست. لوییوت همان زن پرگویی نازنینی شد که پیش از آن وقایع فجیع بود.

کلام آن رابطه آسمانی است که انسانها را بهم می پیوندد. اگر کلام نبود ما چکار می کردیم؟ ملتی که زبان ندارد ملت قاتلها است. نمونه اش هم امریکائیها هستند. از همان روزهای اول که این قاره «بابل» اشغال شد و اولین محکومین به اعمال شاقه اروپائی در آن پیاده شدند، همین فقدان زبان باعث شد که آنها بگذارند «باروت بجایشان حرف بزنند.» فکرش را بکنید که سرخ پوستان با چه اعتمادی به آن «خوکه های رنگ پریده» نزدیک می شدند و با چه سخاوت و خنده روئی دوست داشتنی ترین چیزهایشان را و ضروری ترین مایملک شانرا بآنها

تقدیم می کردند. آن تصویرهای زیبا را بخاطر بیاورید، آن گراورها را بیاد بیاورید: وحشی‌های آراسته و پرزرو زیور، با دستهای آکنده از میوه، شکار و پرهای بافته، به روستائیان خشن هلندی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و غیره (بلی به این فراریان و حشتمان زندانهای اروپائی و به این محصولات تمدن بروکراتیک مسیحی منحرف...) نزدیک می شدند. و بیاد بیاورید آن پاسخ پرسروصدا و کشنده را... تق! بلی، مسیح بود که بر روی این قاره جدید با صدای معهود خودش تفریح می کرد. تق، تق! در آغاز «کورتز» و «پیزار» فطیر مقدس بر سر نیزه هاشان باین بومیان اهداء کرده بودند، اما پس از چند «مکالمه-کشتار» زیبا به دوزخ اروپائی‌شان بازگشته بودند و بدنبال آنها، محکومین باعمال شاقه هلندی، آلمانی، انگلیسی و غیره، تفنگک بدست و شلیک کنان آمده بودند. بومیان، کشتی‌های آنها را آتش زدند و آنها که در این قاره‌ها شده بودند شروع کردند به زبان باروت حرف زدن و «باروت» یگانه زبانی شد که فرزندان آنها (یعنی امریکائی‌ها) می شناختند. حرف زدن بزبان امریکائی عبارت است از اینکه طپانچه‌ات را زودتر از طرف مقابل بکشی. و این بیان کننده روش عجیب آنها در هر اقدام و عملی است: اول اقدام کن، بعد فکر می کنی... و اگر هم بتوانی از فکر کردن منصرف شوی وقت بیشتری ذخیره کرده‌ای.

تکازی بخودم میدهم و بخود می آیم. چنانکه گوئی از خواب بیدار شده باشم. باید همیشه غرق افکار پوچ و بیهوده شوم. مضحك است که می خواهم همیشه هم نتیجه بگیرم، هاها! بخودم می آیم و لویپوت قراضه‌ام را در آغوش می فشارم و باخودمی گویم: «سپیریوش

تو خوشبخت‌ترین آدمها هستی چونکه در این اردوگاه مرگ هستی
و با وجود این لویوت نازنینت را باز یافته‌ای.» و بوسه‌گنده‌ای روی
چشم مرگ پرچین و چروکم می‌چسبانم.

- هی سپریوش!

- چیه مرگ من؟

- چند وقته که تو این جهنم هستیم؟

- اوه، شاید شش ماه بشه!

- پس تو این شش ماه من مثل مرده بودم؟ از آنچه دور و برم

می‌گذشت هیچی ندیدم.

- آره خوشگل من! ولی خیال می‌کنی تو یگانه کسی هستی

که توی این قبرستان از دوروبرت بی‌خبر بودی؟ باور کن که اکثریت
مردم وضع ترا دارند.

همانطور که می‌بینید، لحن گفتگوی ما کاه‌لا... چطور بگوییم؟...

کاملاً بلند پروازانه است. می‌توان به همین ترتیب، گفتگو را بصورت

دوائر متحدالمرکز ادامه داد تا جائی که دو ژنده‌پوش حقیر - یعنی

سپریوش و لویوت - را، دو ژنده‌پوش درهم پیچیده را در گوشه‌ای

از این اردوگاه وسیع، در قسمت فرانسوی منطقه اروپائی و در کنار

آنها همه این آدمهای دست و پا شکسته، کور و زخمی و ناقص‌العضو

شده را فراموش کرد. اما نه، بهتر است از آسمان تخیلات بروی زمین

پائین بیائیم به‌راست و چپ برویم و آنچه را که در این اردوگاه وسیع

و تقریباً بی‌انتهای «آریزونا» جریان دارد از نزدیک ببینیم.

خودمانرا روی زانوان فرسوده‌مان می‌کشیم و باین ترتیب

بسوی قسمت یونانی روان می شویم. بالاخره دم باجه می رسیم. نظامیان امریکائی به ما گذرنامه می دهند و ما وارد قسمت یونانی می شویم. اینجا آثار شکنجه های داده شده تحمل ناپذیر است. لوپیوت هر لحظه می ایستد و نمی تواند از جاری شدن اشکش جلوگیری کند. شکنجه شده های تکه پاره ی توی گرد و خاک می خزند و مثل کپه های زنبور عسل، با گوشت های ژنده پاره شان، با تکانهای شل و وارفته وول میزنند. بعضی از این زندانیان يك استخوان سالم در بدنشان نیست. حال معلوم میشود که چرا «دیه میتر و پولوس» اینهمه گرفتار است. او در اینجا بیمارستان مانندی تعبیه کرده است که در آن بكمك زنان و مردانی که کمتر ناقص شده اند عمر خود را به وصله پینه گوشت و استخوان و به جراحی می گذرانند. کار او وقفه ناپذیر است. چونکه هر روز گروههای تازه ای از انسانهای شکنجه شده با هواپیماهای باری فرامیرسند. و «دیمیترو پولوس» با چهره همیشه شاد و باسری که همیشه به علامت لطف و مهربانی به یکطرف خمیده است مرهم می نهد و جرئت می دهد.

- سلام!

آه، اینجا است دوست عزیزمان. بطرف ما پیش می آید و دستهای زیبایش را با ناخنهای کنده شده پیش می آورد.

- خوب، دوست من سیپریوش، می بینم که «لوپیوت» شما حالش کاملاً خوبه. میدونید مادام لوپیوت، که شما شانس دارید، ما هم شانس بزرگی داریم که شمارو بیدار و سر حال می بینیم... اجازه بدید نگاهی بکنم ببینم وضع پاهاتون چطوره...
زانو میزنند و کهنه پاره های پانسمان را باز میکند.

- عالیہ! میدونید که ممکنه یه روزی بتونید سرپا بایستید! شما چطورید رفیق سیپیروش؟

پانسمانهای پای مرا هم باز می کند و می بیند که وضع پاهای من از مال لویپوت هم بهتر است چنانکه گوئی هشیار شدن ناگهانی لویپوت بیچاره ام در وضع جسمانی من هم تأثیر سلامت بخش داشته است. - آه، خوشوقتم از اینکه میتونم بشما بگم که ناامید نیستم...

(ناگهان بطرف ما خم می شود و درحالیکه تقریباً لبهایش را تکان نمی دهد می گوید)... درباره امید، بین خودمون باشه، شنیده ام که چینی ها... هیس... شایعه که چینی ها شمال امریکارو اشغال کرده اند... آره، آره، اونها از کانادا گذشته اند و حالا باید تو نیویورک باشند...

خبر چنان تکان دهنده است که مدتی همه ماتمان می برد. آیا امکان دارد که روزی من از اینجا نجات پیدا کنم؟ نه، نه، نمی توانیم باور کنیم، ما که فکر می کردیم خواهیم مرد و چنین روزی را نخواهیم دید.

- دوستان، فقط خواهش می کنم که این مطالب بین خودمون بمونه! گویا منطقه سیاههای امریکائی هم غرق خون و آتشف. زندانبانها که جنون گرفته اند تصمیم گرفته اند کوره های جسد سوزی را فعالتر کنند. سیاهها در زیرزمین هائی که در طول ماهها و ماهها کنده اند سنگر گرفته اند و مثل شیر می جنگند. ما هم اینجا در قسمت یونانی، گوش بزن کنیم که برضد دیوانه هائی که ماروزیر چکمه هاشون له می کنند قیام کنیم. شما برگردید به بخش فرانسوی و به یه گوشه ای پناه ببرید. اگه

اوضاع همانطوری شد که من فکرشومی کنم، فردا پس فردا باید تمام اردوگاه قیام کنه. شما، دوستان عزیز من، پیرتر از اون هستید که... مخصوصاً با این استخوانهای شکسته تون - بتونید کاری بکنید. خواهش می کنم فعلاً برید به قسمت تون و منتظر باشید...

ملاحظه می کنید که حوادث با چنان سرعتی اتفاق می افتد که مادر جریان یک مکالمه ساده کارمان از یک سلام و علیک ساده به سفارشهای خیلی احساساتی می کشد.

- هی، کله گنده من به چه فکر می کنی؟

- هی هی، من داشتم با چشم باز خواب می دیدم... میدونی مرغک من، داشتم خواب میدیدم که چینی ها در آمریکا پیاده شده اند. شما خواب نمی بینید دوست من سیپریوش!

«دیمیترو پولوس» است. در کنار ما روی گردو خاک می نشیند و

ادامه میدهد:

- نه، نه، دوست من شما خواب نمی بینید. بظن قوی چینی ها در ساحل دریای آرام در خاک آمریکا پیاده شده اند.

من چشمهایم گرد میشود. پس اینطور:

- ولی، ولی، میدونید که من داشتم خواب میدیدم که شما این خبرو بمن میدید. شما... آه، نه، خیلی عجیبه! داشتم خواب میدیدم که ما تا بخش یونانی خزیده ایم و شمارو دیده ایم. شما بطرف ما میومدید و پانسمان پاهامونو باز می کردید. وبما اطمینان میدادید که داریم خوب میشیم. و ناگهان با یه صدای احساساتی اعلام کردید که چینی ها در ساحل آمریکا پیاده شدن. نه! دوست من دیمیترو پولوس،

اعتراف کنید که گاهی رؤیا و واقعیت بدجوری باهم مخلوط میشه!
- واقعاً! ولی می بینید که من باندازه شما تعجب نکرده‌ام.
وقتیکه میلیونها انسان به يك چیز فکر می کنند و شما هم ترجیح میدید
که اونو تو خواب ببینید، پس حتماً اون چیز باید پیش بیاد. و آن چیز
بنظر من هیچ عجیب نیست.

- خیلی خوبه! و من شمارو از اینکه در به همچه روزی اینهمه
خونسردید تحسین می کنم... هورا... (فریاد میزنم)
- هورا!... (لوپوت مثل انعکاس صدای من جوابم را
می دهد.)

از دور صدای يك رگبار مسلسل همه را بجای خود میخکوب
می کند.

دیمیتروپولوس (دقیقاً همانطور که در رؤیای من بود) فریاد میزند:
- آها! قسمت سیاههای امریکائی قیام کردند. من ناچارم شمارو
ترك کنم و پیش هموطنهای خودم برگردم. کمی بعد تمام اردوگاه
قیام می کنه. خوب، خدا حافظ رفقا. شاید دیگه هیچوقت همدیگرو
نبینیم! اما مهم نیست اگه...

هنوز فرصت نکرده است که جمله اش را تمام کند که ناگهان
صدای وحشتناکی ما را توی گرد و خاک پرت می کند. از همه سو رگبار
مسلسل و انفجار نارنجکها شروع می شود. شکنجه دیده های ناقص العضو
دور و بر ما میدوند و می خزند و دست هر کدامشان يك مسلسل هست.
دیمیتروپولوس با عجله ما را ترك می کند. لوپوت و من روی ماتحت
بیچاره مان می خزیم. دنبال بطری می گردیم. بلی، بلی، ما به ضرب بطری

است که می‌خواهیم مبارزه‌مان را ادامه بدهیم. میدانم، که مضحك است، اما هر کسی سلاح خودش را دارد... آه، اگر ما يك ذخیره کافی از دندانهای خالی پر از سیانور داشتیم، با سلاح دندان خالی می‌جنگیدیم اما چون حالا نداریم ناچار دنبال بطری می‌گردیم. افسوس در این اردوگاه وحشتناك هیچ بطری نیست... مگر قوطی‌های مقوایی و بطری‌های پلاستیکی.

حال دیگر چهار دست و پامیدویم. يك امریکائی کشته شده و افتاده است. هنوز يك طپانچه در دست دارد. بیا اینجا طپانچه جان!...

- هی، بابا بزرگ!
سرم را بلند می‌کنم.
- چی؟ چیه... درست نمی‌بینم. تو کی هستی؟
سایه‌ای نزدیک می‌شود. خیلی ناراحتم که نمی‌توانم او را
درست ببینم.
- دستی روی شانهم گذاشته می‌شود. کسی خم می‌شود و چیز
سردی کف دست من می‌گذارد.
- می‌پرسم:
- این چیه؟
- یه بطری حسابی.
- مرسی، مرسی، متشکرم. می‌تونید لطفاً درشوباز کنید؟
- بازه بابا بزرگ... بازه. با خیال راحت بنداز بالا.
- درسته پسر جون، درسته، ولی من داشتم به‌یه چیز دیگه فکر

می کردم. مرسی، مرسی. با یه بلیط بخت آزمائی چطورید؟
مردك بطرف يك هيكل باريكتر برمی گردد كه مسلماً يك زن
است باو می گوید:

- يك بليط بردار عزيزم.

زن می خندد.

مرد بمن می گوید:

- خودتون يکيشو انتخاب کنید پدر بزرگ.

من با انگشتان پیرلرزانم يك بليط جدا می کنم. آه، از زمانیکه
من اینجا در گوشه كوچه «آنتیب» بليط فروشی می کنم، این کار را با
اطمینان کامل انجام میدهم. هیچ مهم نیست که کاملاً کور باشم... من، آه،
بلی، دو کاری که به بهترین وجهی انجام میدهم عبارت است از خیالبافی
در باره چینی ها و جدا کردن بليط های بخت آزمائی. در این کار هیچکس
به پای من نمی رسد... هی هی... هی هی هی!

- چرا می خندید پدر بزرگ؟

- هی هی، می خندم، چونکه همیشه نمیتونه مثل من بليط
بخت آزمائی جدا کنه. داشتم همینو با خودم می گفتم. میدونید، دو
چیز هست که من بهتر از هر کسی بلدم: جدا کردن بليط بخت آزمائی
با چشم بسته و نقل داستان پیاده شدن چینی ها. میخواهید براتون تعریف
کنم که چطور چینی ها در ساحل امریکا در اقیانوس کبیر پیاده شدند؟
اون تو، (با انگشت به پیشانی ام میزنم) بله، اون تو من همه شو دیدم،
بله، بله دیدم، دیدم، همه شو کاملاً دیدم.

مرد اسکناسی کف دستم می گذارد و پیشنهاد می کند که بروم

و خودم را در بیستروی پهلوانی گرم کنم. البته قصدش این نیست که از دست من دربرود. خود او يك بازویم را می گیرد و بازوی دیگر را هم دخترک. (آه چه بوی خوبی میدهد!)

زمستان در «کان» سرمای وحشتناکی دارد. و برای يك پیرمرد تنها خیلی سردتر از هر جای دیگر است: پیرمرد بیچاره‌ای که با رویاها و اوهام و خاطراتش تنها مانده است. آه، باید گفت که من زندگی کرده‌ام، و زندگی خیلی طولانی هم داشته‌ام. می‌توانم بگویم که ده زندگی داشته‌ام. و آنچه در این زندگی دراز، دراز و خیلی دراز من جالب و شگفت‌انگیز است اینست که در کنار خودم... اوه مدت درازی، یعنی شاید شصت سال تمام... بلی، درست شصت سال کسی را داشتم که حسابهای مانرا نگه می‌داشت... آه، مدت شصت سال لوپوت، زن نازنینم را در کنارم داشتم... چه؟ آه، مثل اینکه چیزی گفتید؟ ... بلی مدت شصت سال لوپوت و من روی این کره زمین حسابی کیف کردیم. ببخشید؟...

دور و برم دارم زمزمه‌هایی می‌شنوم. آه، علتش اینست که اینجا همه برنامه «سپریوش» را می‌دانند. در این شهر احمقانه همه مردم مرا با مهربانی مسخره می‌کنند. مرا خیلی دوست دارند. این یکی از من يك بلیط خواهد خرید یا دعوتم خواهد کرد که گیلای در بیستروی «گونتران» بزنم. این بیسترو را «گونتران» آجان باز کرده، نبش کوچه «آنتیب» و کوچه... اسمش را نمی‌دانم. گونتران دیگر زده گاراژ. وقتیکه يك آجان این حرف را میزند بعنوان استعاره نیست... نه، نه، يك آجان وقتیکه اینطور می‌گوید میدانند که چه می‌گوید.

- خوب... بابابزرگ... بعدش؟ ...

- بعدش، بعدش... شما هم همه‌اش اینو تکرار می‌کنید مثل اینکه من از تعریف کردن زندگیم واسه شما خسته نشدم؟ ...

- خوب بابابزرگ، حالا ماجرای چینی‌ها رو تعریف کنید.

- این دیگه کیه. صداشو نمی‌شناسم. هی، بینم، تو مثل اینکه مال اینجا نیستی؟

دست می‌برم و یخه کت یک سیاهی را می‌چسبم.

- تو کی هستی؟

می‌خندد. تقریباً پسر بچه است. صدایش هیجان آلود است.

- من یکی از خوانندگان آثار شما هستم بابابزرگ.

- خواننده، خواننده... من دیگه خواننده نمی‌خوام. من می‌خوام که راحتم بذارن. فهمیدی؟ یا الله بیرون! هی، گونتران، آجان کثافت...

گونتران با صدای کاسبکارانه‌اش نزدیک می‌شود. حقا خوب توانسته است صدایش را عوض کند. سابقاً وقتی به آدم نزدیک می‌شد واق واق می‌کرد، حالا که یک بیسترو باز کرده طوری با شما حرف می‌زند که گوئی عصا قورت داده است. صدای احترام آمیز و مؤدبانه گونتران بلند می‌شود:

- بلی مسیو سپریوش (از وقتیکه یک عکسم در روزنامه «نیس ماتن» چاپ شده، او مرتباً «مسیو، مسیو» بارم می‌کند. دیگر برای او شده‌ام مسیو سپریوش، هی هی!) بلی، مسیو سپریوش...

- گونتران، یک گیللاس دیگه! بطری رو که این آدم‌های شریف

بمن دادند نگاهش میدارم برای وقتی که خودم اون بالا، تو آشغالدونیم تنها باشم. خوب، داشتم چی می گفتم؟ داشتم از اون روز کذائی براتون صحبت می کردم که اردوگاه آریزونا قیام کرد... آره، همین...

دور و برمان صدای پچ پچ و خنده مشروب خورها:

- آره، آره، داشتید می گفتید که قسمت سیاههای امریکا يك پارچه خون و آتش بود.

- آه، آره، درسته... شما پشت سری ها، وقتی که من حرف می زنم سر و صدا نکنید... والا سپریوش هیچی نمیکه... سپریوش خوب بلده که خفقون بگیره.

از پشت سرم دنباله يك جمله را می شنوم:

- او، یه پیر خرفتی که گویا وقتی جوون بوده یکی دو کتاب نوشته... بعدش هم رفته اون بالا تو آشغالدونی زندگی کردن، تایکی دوسال پیش پیرزنشو هم داشت، یه پیرزن کوچولوی خوب. اسمشو گذاشته بود «لوپیوت»... هیس گوش کنید، داره باز تعریف می کنه. وقتی داستان اردوگاه شکنجه شده ها رو شروع می کنه دیگه شمر جلو دارش نیست! بعد از اون هم وادارش می کنند که داستان امریکاهائی رو که به ضرب بطری می کشته شروع کنه...

من فریاد میزنم و با مشت روی میز می کوبم:

- خفه شید... آه، آه، خیال کردید که من کرم. اگر ساکت نشید

دیگه يك کلمه نمیگم! گفتم!

سکوت احترام آمیزی برقرار می شود.

- خوب، حال که وسط حرف من حرف زدید، من داستانم قطع

شد... آنوقت‌ها که کتاب می‌نوشتیم، همین کاروبامن کردند. یعنی مزاحم شدند و نوشتنم را قطع کردند. از اونروز تا بحال سپریوش يك کلمه ننوشته... خوشبختانه لویپوت عزیزم رو داشتم... لویپوت! لویپوت! لویپوت!

هق‌هق‌گریه را سر می‌دهم و پیشانی‌ام را روی میز می‌گذارم و مدتی‌گریه می‌کنم. دست به شانهم می‌زنند. این اخمق‌ها دلشان کباب شده است. بالاخره سرم را بلند می‌کنم و بعد از اینکه با آستین‌کنم ریش و سبیل‌م را پاک می‌کنم ادامه میدهم:

- آره، لویپوت! اون اسمش لویپوت بود. می‌تونید از گونتران پرسید. هیچکس مثل اون پیدا نمی‌شد که روحش عین رادار باشه... هی گونتران، بگو که چطور من و لویپوت با هم جور بودیم!

- درسته میسو سپریوش.

از وقتی که عکسم را توی «نیس‌ماتن» چاپ کرده‌اند گونتران بمن «مسیو سپریوش» می‌گوید... مثل اینکه قبلاً اینرا گفته بودم... مهم نیست.

- بله، من و لویپوت یه مرضی داشتیم که مدتی‌ه دیگه ابعاد بین‌المللی پیدا کرده. میدونید اسم اون مرض چیه؟ الان بهتون میگم: لویپوت و من «آمریکا نویاک» بودیم. حالا دیگه همه‌تون هستید. حالا دیگه همه مردم «آمریکا نویاک» هستند. میدونید که حوالی سال‌های هفتاد او‌نا مرتباً اینجامی‌ومدند. بله، بله، منظورم «آمریکائی‌ها» هستند. اینجا در ساحل «کان» با ناوهای هواپیمابرشون، بازیردریائی‌های اتمی‌شون، با موشک‌اندازها و اژدرافکن‌هاشون لنگر می‌انداختند. می‌خواهید از

گوئتران بپرسید... هی، گوئتران...

– درسته مسیو سیپریوش، همونطوره که میگید.

دور و برمان باز هم پیچ و پیچ شروع می‌شود. نه، نمی‌توانند باور کنند.

– و نه تنها توخلیح لنگر می‌انداختند، بلکه همه شهر پر بود از ملوانهای سفیدپوش، و ماشین‌های پرازجنده اونارو دنبال می‌کردند. همه اونارو سوارشون می‌کردند و هیچ هم مزاحم‌شون نمی‌شدند. تو شهر هم هیچ کاری به کارشون نداشتند... باور کنید! ... معلوم است که باورشان نمی‌شود. ازقیافه‌هاشان احساس می‌کنم. ادامه میدهم:

– ولی من و لویوت یه تخصص پیدا کرده بودیم... خیلی هم ماهرانه... بله، ما متخصص شکار آمریکائی به ضرب بطری بودیم... هی هی هی... اونارو با یه ضربه بطری بدرك واصل می‌کردیم و بلافاصله جیبهاشونو خالی می‌کردیم... دلارهارو که برای خودمون نگه نمی‌داشتیم... یگراست می‌فرستادیم به «بنیادبین‌المللی». تا اینکه روزی از روزا به یه روس برخوردیم. اسمش بود... هی گوئتران؟

– درسته مسیو سیپریوش. ولادیمیر. کله‌خر غریبی بود. گویا زمان خروشچف یه چیزی مثل رئیس پلیس مخفی روسیه بوده. مثل همون «بریا». یه‌روزهم بالاخره «آزادی را انتخاب کرده» بود و اینجا تو «کان» به‌گدائی افتاده بود. این ولادیمیر، اونوقتها که من در «سوکه» آجان بودم... خاطر تون میاد مسیو سیپریوش، اونوقتها که من آجان بودم؟ هاها! راستی اونوقتها که آجان بودم چقدر خون‌بدل‌شما کردم...

- آه، درسته! لویپوت و من چشم دیدن اینو نداشتیم (با قیافه اندوهزده‌ای سرم را تکان میدهم.) و حال که دیگه لویپوتو ندارم این مردو خیلی دوست دارم. زندگی پست و بلندی‌ها داره. ببینید رفقا، میخوام یه چیزی بهتون بگم. وقتیکه دو خرو مدتی به یه گاری بیندند، یه روزی میرسه که حسرت «بخو» شونو می‌خورند. این به مثلیه مال «کان». آره، گونتران و من یه دوران دیگه با هم زندگی کردیم... درسته که دوران بدی بود... بهترین دلیلش اینکه گونتران آجان بود و من کارم کشتن آمریکائی‌هائی بود که، باورتون نمیشه، باخیال‌راحت و با آزادی کامل تو این شهر قدم میزدن... بله، بله، و همون روزها اگر می‌تونستم که گونترانو هم بکشم حتماً این کارو می‌کردم... تازه خود اونهم هیچ ناراحت نشد وقتیکه منو گرفت و داد بدست «سیا»... هی، گونتران؟...

- درسته مسیو سیپریوش. ولی منکه در اجلاس عمومی تو ورزشگاه بزرگک نیس، درباره این رفتارم انتقاد از خود کردم...
- میدونم، میدونم... هیچی بهت نمیگم. تازه اون گذشته بود، من از تو هیچ دلخور نیستم گونتران. هی، هی، همین باعث شد که من و لویپوت، توی هواپیمای باری امریکائی تا یه جایی تو آریزونا سفر کنیم. به اردوگاه معروف مرگک. بله، بله، من که اسمم سیپریوشه، اونجا بودم!

قدم را راست می‌کنم و با غرور ریشم را جلو می‌گیرم و بسا چشمهای بی‌حالم همه را برانداز می‌کنم...

- و نه تنها اونجا بودم، بلکه شاهد حمله چینی‌ها بودم. هیچوقت

در عمرم همچو هیچانی ندیدم. روز نجات در اردو گاه مرگ یه روز تاریخی بود، باور کنید. من و لویپوت با یه مرد یونانی، اسمش چی بود؟ یه چیزی مثل «میتری پو» ... آره یه همچو اسمی داشت، ولی نمیدونید رفقا که چقدر مهربون بود، مثل همون آدمهایی که مسیحی‌ها بهشون «قادیس» میگند... آه، روز ورود چینی‌ها به اردو گاه، ما چهار-دست و پا تا یه بلندی خزیدیم، آخه پاهای منو شکسته بودنند، پاهای لویپوتو هم، آره تا اون بالا خزیدیم و از اونجا همه چیزو دیدیم. چینی‌ها همه جاشون پر گل بود. روی کاسک‌هاشون، روی نیمتنه‌هاشون، مثل اینکه به دسته گل‌های متحرک تبدیل شده بودنند. از کجا؟ دارم از شمامی پرسم. در این اردو گاه مرگ که غیر از دود کوره‌های جسدسوزی چیزی نبود زندانیها از کجا گل پیدا کرده بودن؟ ولی باید بدونید که روزهای شادی همه گلها باهم باز میشه... مثل یه معجزه... و اونروز هم گلها باز شده بودنند، همه باهم... و باور کنید که هیچ جای اردو گاه نبود که پر گل نباشه...

تنها، در زیر باد و باران سکندری می‌خورم. بطرف گوشه آشغال‌دانی بالا میروم. بلی، آشغال‌دانی خودم که وقتی لویپوت هنوز زنده بود، آشغال‌دانی ما دو تا بود. آه، نمیدانم چرا نمی‌میرم. دارم تلو تلو می‌خورم. آه، عجیب است. این نور چیست؟ یک شمع در اسکلت اتومبیلی که خانه من است روشن است. کسی آنجا است. نه! من... من... دارم خواب می‌بینم؟

- لویپوت!

- جونم!

آری، خود اوست. یعنی چه؟ زندگی چه بازیهائی با آدم می‌کند.

- ولی مرغك من، همه این مدت کجا بودی؟

- هیچ‌جا عزیزم، چطور مگه؟

- من... من... باورت همیشه آگه بگم... وقتیکه داشتم اونجا

پشت اون تیرهای کهنه دست به آب می‌رسوندم دچار اوهام شدم.

- چه حرفا میزنی کله‌گنده من... اوهام دیگه چیه؟

- آره، همونطور که چمباته زده بودم... راستی بگو بینم چه

مدتی من پشت نبودم؟

- آه. راستش درست نمیدونم... پنج دقیقه... یا شاید هم

دو دقیقه...

- خوب، باورت همیشه. ولی برای اینکه همه اون چیزارو که

دیدم برات تعریف کنم یک‌روز تموم وقت لازمه.

- تعریف کن عزیزم، بیا اینجا، بیا اینجا دراز بکش و برای

لوپوت پیرت تعریف کن.

- پس گوش کن: خودم و تو رو دیدم که صبح یکی از روزا

همینجا بودیم و من بتو می‌گفتم: لوپوت، راستی عده امریکائی‌هائی

که در ظرف این پنجاه سال کشته‌ایم چقدره؟ صبر کن، نخند! و تو یک

دفتر یادداشت مانند درمیآوردی و به رقم حیرت آور می‌گفتی: جواب

میدادی: ۲۶۲۲، عشق من. فکر شو بکن! تازه میدونی این امریکائی‌هارو

چطوری کشته بودیم؟

- نه!

- به ضرب بطری. تق! با یه ضربه، به مغز. و پولای جیب شو نو در میآوردیم و یه راست می فرستادیم به «بنیاد بین المللی». آره، اسمش همین بود.

- پس خیالاتی شده بودی عزیزم...

- صبر کن، صبر کن. تازه همه‌اش این نیست. نمی‌تونی فکر شو بکنی... حالا گوش کن... آدم برای دست به آب رسوندن چمباتمه بزنه و اونوقت يك زمان کامل تو مغزش بگذره... هی‌هی‌هی...
- خوب، دیگه چی؟

- آره، در یکی از روزها که تقریباً سی و پنج امریکاییو یه ضرب با سیانور توبه‌دندون خالی که رئیس پلیس سابق روسیه بما داد بود کشتیم...

لوپیوت با تحسین بمن نگاه می‌کند:

- راستی سیپیروش چه چیزها از مغز تو می‌گذره! ...
- آره مرغک من، یه زمان واقعه! حتی دورمان! و همه‌اش در مدتی که اونجا پشت تیرهای کهنه داشتم شکممو خالی می‌کردم...
هی‌هی! حالا صبر کن! همه‌اش این نیست. اون مردك ولادیمیر يك دندون تو خالی پر سیانور بما داده بود که با اون يك کشتی جنگی پر از ملوانهای امریکائی رو مسموم کردیم. اسم کشتی میدونی چی بود؟
تیکسون! دقتو می‌بینی؟ و اونجا یه آجان بود که اسمش گونتران بود و این گونتران مأمور «سیا» بود...

روی پاهای پیر لرزانمان، بازو در بازوی هم بطرف «سوکه»
پائین میرویم. لویپوت مثل دیوانه کوچولوئی می خندد. من دارم
تعریف می کنم و تعریف می کنم. همه ماجراهای حیرت آور را برایش
تعریف می کنم.

- آی، زبلها!

آه، این مردم خوب، یکی از دیگری با ما مهربانتر است.

پایان

داستانهای زمان

۲۲

